ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

محمد حسین جدیدی نژاد، علی شاه علی، فریبا حاج دایی ، خلیل رشنوی، ایرج قجر جزی ، و.....

شماره دهم ، رایگان

خرداد ماه ۱۳۹۰، سال اول

اولین نشریه الکترونیک (pdf) داستانی ایران

زانو بزن

مرتضییان آبکنار

بروگل

داش آکل

پری فراموشی و....

www.stop4story.blogfa.com

ماهنامه ادبی چوک

سر دبیر : مهدی رضایی

تحریریه : آرمان شرفی ، حسام ذکا خسروی ،مهدی باطنی ،مجید خراسانی ،مریم اسحاقی،سید مجتبی کاویانی. لیلا مسلمی . محمد اکبری.

ایمیل :

chookstory@gmail.com

Mehdi_rezayi_mehdi@yahoo.com

آدرس اینترنتی :

www.stop4story.blogfa.com

آگهی : ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

صفحه آرا : مجید سیدین خراسانی

Iruni_man@yahoo.com

سخن سر دبیر

مهدی رضایی

با افتخار دهمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک را تقدیم علاقمندان می کنیم. دراین شماره و شماره های جدید بخش های متنوع تری را درماهنامه خواهیم داشت. ازاین شماره بخش "تئاتر– داستان" نیز شروع به کار می کند و از شماره های بعدی نیز احتمالا معرفی فیلم های روز دنیا را هم خواهیم داشت. در تلاش بسیارهستیم که بتوانیم این نخ های نامرئی بین داستان و هنرهای دیگر را نمایان کنیم. درواقع این هنرادبیات داستانی است که خود به خود دیگرهنرها را به سوی خود جذب می کند و اگر ادبیات داستانی نبود کی سینما به وجود می آمد و کی تئاتری ساخته می شد. حتی بسیاری ازصاحب نظران درباره "سارتر" می گویند که او برای ارائه نظرات فلسفی خود به دنبال خیلی راه ها گشت و تقریبا همگی را امتحان کرد اما هیچ راهی بهترازدنیای داستان نویسی پیدانکرد و ما امروزشاهدآن هستیم که سارتر تفکرات خود را چگونه توسط داستان به همگان عرضه کرده است. به هرحال امیدواریم که با قلم خوب اعضای هیئت تحریریه بتوانیم پل ارتباطی خوبی بین ادبیات داستانی ودیگر هنرها باشیم و مثل همیشه منتظرنقد ها و پیشنهادات و نظرات گران بهای شما عزیزان.

تا بیستم خرداد ماه تمدید شد

•• جشـــنوارۀ انشـــا نویســـی ••

برای شناسایی و تشویق دانش‌آموزان علاقه‌مند به نوشـــتن، نخســـتین جشـــنوارۀ انشـــا با موضوع طبیعت و گردشـــگری در دوره‌های ابتدایی، راهنمایی و دبیرســـتان در ســـطح کشـــور برگزار می‌شـــود:

طبیعـــت:
خـــاک، باد، آب، باران، رود، دریا، ماهی، کـــوه، درخت، هوا، زمین، آســـمان، موج، دشـــت، باغ، حیوانات، چهارفصل، برف، بهمن، زمین‌لرزه، گردباد، ســـیل، چشـــمه، کوه، حفظ مراتع و جنگل‌ها، آب ســـالم، هوای ســـالم و پاکیزه، بهداشـــت محیط‌زیســـت، محیط‌زیســـت و انســـان، آلودگی دریا و ســـاحل، آلودگی صوتی و...

گردشگری:
بناهای تاریخی، کوهنوردی، غارنوردی، قنات، انسان و سفر، کویرنوردی، گردشگری سلامت، گردشگری آب‌های گرم، بازارهای سنتی، رودخانه‌ها، موزه‌ها، جنگل‌نوردی، خانه‌ها و پل‌های قدیمی، دریاچه‌ها، طبیعت‌گردی، جاذبه‌های گردشگری شهر من، آیین‌های مذهبی، آیین‌های ملی، آرامگاه‌های بزرگان و...

- **نوشته‌های دانش‌آموزان می‌تواند در یکی از قالب‌های زیر باشد:**
  نامه، گزارش، مقاله، خاطره، سفرنامه، نثر شاعرانه، بازنویسی، تک‌نگاری، داستانک و...
- داوری آثار رسیده بر اساس نوآوری و خلاقیت در نگاه و تعلق متن به نویسنده صورت می‌گیرد.
- **به نفرات برگزیده در مراسمی جوایز ارزنده ای اهدا خواهد شد.**
- **نشانی:** تهران، کارگر شمالی، کوچه بهروزی، پلاک ۱، واحد ۲
- **صندوق پستی:** ۱۴۱۵۵-۷۸۶۱
- **ایمیل:** ensha@neveshtan.ir
- **مهلت ارسال آثار:** تا پایان اردیبهشت ماه ۱۳۹۰
- **تلفن پاسخگویی:** ۶۶۴۲۷۰۵۳

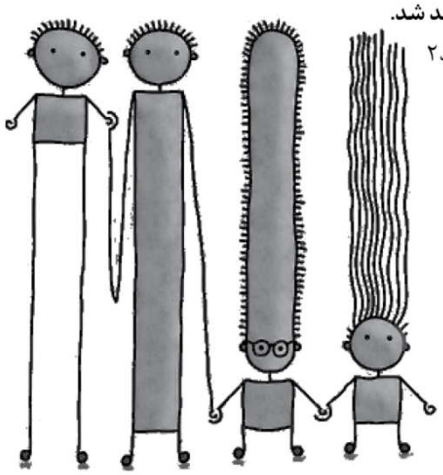

فصلنامه انشا و نویسندگی

مؤسسهٔ فرهنگی عنادی تربیت
وابسته به معاونت پرورشی و تربیت بدنی وزارت آموزش و پرورش

فهرست

بخش اول

داستان کوتاه برگزیده	۶	حسین جدید نژاد / زانوبزن
معرفی نویسنده جوان	۱۱	علی شاه علی / مکان عمومی
معرفی نویسنده با تجربه	۱۴	فریبا حاج دایی / نان سنگک
کافه گپ ایرانی	۱۹	خلیل رشنوی/ مرتضاییان آبکنار
نقد و بررسی آثارایرانی	۲۳	حمید رضا اکبری شروه/ بهار برایم کاموا بیاور
بهترین داستان کوتاه های جهان	۲۵	مهدی رضایی / داش آکل
سینما- داستان	۲۷	حسام ذکا خسروی / سینمای شاعرانه فرانسه
نقاشی – داستان	۲۹	مجید خراسانی / بروگل
تئاتر- داستان	۳۳	ایرج قجر جزی / عباس نعلبندان
معرفی کتاب و نویسنده	۳۶	مریم اسحاقی / پری فراموشی
انگولک ادبی	۴۰	مهدی رضایی

فهرست

بخش دوم

داستان ترجمه	۴۲	علی شاه علی/ فلاش/ کالینو
معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی	۴۴	شادی شریفیان / کازوئو ایشی گورو ۲
مقاله خارجی	۴۸	علیرضا اجلی/ ده نکته برای نوشتن داستانی....
آسیب شناسی ترجمه	۵۰	محمد اکبری / مفهوم متن
خبرهای ادبی	۵۴	سید مجتبی کاویانی

محمد حسین جدید نژاد

mohamad_hosein_jadidi@yahoo.com

محمد حسین جدیدی نژاد متولد ۱۳۶۹؛ همدان است. فعالیت های تخصصی ادبی-هنری خود را از تابستان سال ۱۳۸۷ آغاز کرده.او هم اکنون دانشجوی ادبیات نمایشی دانشگاه تهران است.

داستان کوتاه برگزیده

عناوین و افتخارات علمی-پژوهشی:

- رتبه اول کشور؛ جشنواره جوان خوارزمی؛ یازدهمین دوره؛ ادبیات و زبان فارسی؛ مجموعه داستان «من...تو...او...»؛ ۱۳۸۸/دارای یک مقاله‌ی پژوهشی منتشر شده در ژورنال نمایه‌دار دانشگاه سوربن؛پاریس؛۱۳۸۹/دریافت لوح افتخار از وزیر علوم-تحقیقات و فناوری؛۱۳۸۸/دریافت لوح افتخار از وزیر آموزش و پرورش؛۱۳۸۸/دریافت لوح افتخار از معاون علمی و فناوری رئیس جمهور؛ ۱۳۸۸/عضو بنیاد ملی نخبگان به منظور پژوهش‌های ادبی و برگزیده شدن در جشنواره خوارزمی.

داستانی که نظر می گذرانید برگزیده جشنواره خوارزمی است.

زانو بزن

گاهی که تنها می‌شوی؛ پری را صدا می‌کنی تا عصاهایت را بدهد زیر بغلت و با تو بیاید توی کوچه.

دلت نمی خواهد به گذشته فکرکنی. به صدای خمپاره‌ای که سوت می‌کشد و می‌آید به طرف حوض خانه‌تان.وقتی صدای عمو عباس را می‌شنوی که می‌گوید «شهر فرنگ» ناخواسته انگشت می کنی در سوراخ گرد و خاک گرفته‌ی گذشته. درد می‌پیچد توی پاهایت.لنگان لنگان جلو می‌روی. به عمو عباس و شهر فرنگش نگاه می‌کنی.به خنده بچه‌ها توجه نکن. صبر داشته باش. نوبتت می‌رسد. صبر داشته باش. نوبتت بعد از این دختر بچه ای که زانوهای شلوار نارنجی‌اش را در گِل زده می‌رسد. صبر داشته باش.پول را بگذار توی دستش.

- :« زانو بزن »

زانو بزنم؟ کدام زانو؟

آخرین باری که زانو زدم و شهر فرنگ را دیدم ۱۹-۱۸ سال پیش بود.کارنامه دوم ابتدایی‌ام را توی دست گرفته بودم و به طرف خانه می‌آمدم. برای اولین بار شهرفرنگ آمده بود توی کوچه ی ما.

- :« آقا، می شه منم ببینم؟»

- :«اول نیازشو بده.»

- :« نیازشو....؟؟؟ » دست کردم توی جیبم. نداشتم. سرم را پایین انداختم.پدر خواب بود و شلوارش را آویزان کرده بود به دستگیره‌ی در.دویدم توی کوچه.

- :« عمو؟ با انقد پول چقد می‌شه ببینم؟؟»

- :« ای بابا... یبارم بزور می‌رسه»

- :« یعنی نمی‌شه؟؟»

پری آن طرف به تیر برق تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد.گفتم :«بیا باهم نگا کنیم!»

با خنده سرش را تکان داد و جلو آمد.من از یک دریچه نگاه می‌کردم و او از دریچهی دیگر. هر دو می‌خندیدیم و نگاه می‌کردیم به درخت هایی که سایه شان افتاده بود روی آب دریا. عمو عباس هم می‌خواند :« اینجا همه سبزه

اینجا همه دشت و دمن و برکه و صحرا

اینجا همه کوه و چمن و چشمه و دریا

اینجا همه زیباست

این شهر فرنگه

این از همه رنگه

این خیلی قشنگه

این خیلی قشنگه»*

- :« خب دیگه، تمومه. به سلامت»

با خنده بلند شدیم و رفتیم روی لبه ی سیمانی حوض نشستیم.گفت :« داداشی؟ پول از کجا آوردی؟ »

نمی دانستم چه باید بگویم. دستم را گذاشته بودم توی آب حوض و تکان-تکان می‌دادم که یک دفعه پدر آمد. از پشت در چوبی دو لنگه ی زیر زمین.در حالی که کمربندش را توی دستش گرفته بود،آمد.

بلند شدم. گفتم :« ب..ب..بخدا...»

- « گه نخور پدر سگ»

جیغ می زدم و لابه‌لای درخت های توی حیاط می‌دویدم. از دفعه قبل یاد گرفته بودم که هروقت صدای کمربندش بلند شد و حتی به من هم نخورد جیغ بزنم و التماس کنم. اما این بار دست بردار نبود.

افتاده بودم روی زمین. جیغ می‌زدم. گریه می‌کردم. خودم را روی کاشی ها می‌کشیدم.

آمده بود جلو. دوتا دستش را دور ران پای پدر حلقه کرده بود. گریه می‌کرد و می‌گفت :«بابا،بابا تورو خدا نزنش. منم نگا کردم. منم بزن دیگه. تو رو خدا... بابا تو رو خدا....بابا....»

دیگر نزد.پدر دست پری را گرفت و بردش لب حوض. داشت صورت او را می‌شست اما پری سرش را به عقب می‌چرخاند و به من نگاه می‌کرد که دندان هایم را بهم فشار می‌دادم و به دور خودم می‌پیچیدم.

پدرگفت :« پری جان؟ بابایی؟ به اون نگا نکن. آفرین. بذار منم صورتمو بشورم بعد می‌ریم تو باهم چایی می‌خوریم. باشه؟ »

بعد او را گرفت توی بغلش و راه افتاد به طرف در. پری به من نگاه می‌کرد. لب پایینش را آورده بود روی لب بالایی و به من نگاه می‌کرد. چشم هایش برق می‌زدند.رفتند توی خانه. جای ضربه های کمربند پدر باد کرده بود و می‌سوخت.صدای داد و هوار پدر،التماس های پری و جیغ های خودم توی گوشم پیچید بود. ذهنم پر از صداهای جورواجور شده بود.

بعد صدای سوت آن خمپاره‌ی لعنتی پیچید توی حیاط خانه‌مان. داغی خونت را احساس می‌کردی.ساق پاهایت داغ شده بودند. بعد روپوش سفیدها را دیدی.صدای آمبولانس پیچیده بود توی کوچه‌تان.

چند ساعت بعد -کسی چه می داند؟ شاید چند روز بعد- به خودت آمدی و دیدی که پاهایت نیستند. باورت نمی‌شد. آخر تا زمانی که آدم پاهای قطع شده‌اش را توی دستش نگیرد و لمسشان نکند،باورش نمی‌شود. جیغ می‌زدی.ملحفه های سفید تخت را چنگ می‌زدی.به پدر، به کت و شلوار یشمی‌اش، به اشک هایی که توی چشمش می‌درخشید؛ نگاه می‌کردی. گاهی هم یک نفر که از جلو در اتاق رد می‌شد. لحظه ای مکث، به تو نگاه می‌کرد. حتما اگر زن یا دختر با احساسی بود آرام توی دلش می‌گفت :« آخی...حیوونکی...اول بچگی...»

حالا هم بعد از ۱۹ سال به خودت می‌آیی و می‌بینی که باید جلو دریچهی شهر فرنگ زانو بزنی. انگار که جلو سقا خانه- همان که در کوچه ی بالاییتان است؛ زانو می‌زنی و به هاله‌ای از نور شمع‌ها نگاه می‌کنی که دارند آب می‌شوند و آب می‌شوند. یکی از شمع‌ها را خاموش می‌کنی و آرام می گذاری توی جیبت. می‌دوی و سوار دوچرخه‌ی شانزدهی می‌شوی که ماه پیش پدر برای پری خریده بود. وقتی پری مدرسه بود دوچرخه را برمی‌داشتی و می‌آمدی توی کوچه. آنقدر رکاب می‌زدی که وقتی از کنار پیرزن هایی می‌گذشتی که جلو در خانه‌شان می‌نشستند و با هم حرف می‌زدند صدای دادشان را بشنوی :« درد بگیری پدرسگ! »

اما دیگر نمی‌توانی! نمی‌شود که زانو بزنی .جعبه میوه را می‌گذارند زیرت. می‌نشینی.

به عمو عباس نگاه می‌کنی :« عمو؟ اجازه می‌دی این سری آوازش رو خودم بخونم؟؟»

سرش را تکان می‌دهد.چشمت را به دریچه می‌چسبانی و به عکس هایی نگاه می‌کنی که مدام عوض می‌شوند و عوض می‌شوند. آن درخت اکالیپتوسی که سایه‌اش افتاده روی آب دریا کمرنگ می‌شود، محو می‌شود. عکسی از خانه‌تان را می‌بینی که دیوارهای حیاطش فرو ریخته و دختربچه‌ای از پشت پنجره دارد به حوض تکه-تکه شده نگاه می‌کند.عکسی از پری را می‌بینی که اشک توی چشم هایش جمع شده اما چیزی نمی‌گوید. می خوانی:

« اینجا همه خشکه

اینجا همه تنگه

اینجا همه سرباز و همه سنگر و سنگه

اینجا همه سرنیزه و شمشیر و تفنگه

اینجا همه جنگه» به پایت، به پری نگاه می کنی که دارد گریه می کند؛ لبخند می‌زنی:

« این خیلی قشنگه

این شهر فرنگه

... »

پری زیر بغلت را می گیرد. بلند می شوی.دختربچه ای که شلوار نارنجی اش را درگِل زده جلو می آید.

- :« خانوم؟ پای این آقا چی شده؟»

صدایم را بالا می برم تا صدای پری را نشنود. داد می زنم:

« این شهر فرنگه..

این از همه رنگه..

سوغات فرنگه..

این خیلی قشنگه.. »

معرفی نویسنده جوان

علی شاه علی

Ali.shah.ali2@gmail.com

Ali-shah-ali.blogfa.com

دبستان که می رفتم فکر می کردم یک روز نقاش می شوم. داشتم می شدم. واقعاً داشتم می شدم. همه وقتم پر بود از مدادرنگی های کوچک و کاغذهای اشتنباخ. مداد B6 و تخته شاسی. اول ابتدایی که بودم مقام اول استان لرستان را کسب کردم. دستم به دستشان نمی رسید که جایزه را بگیرم. کوچک بودم. علی کوچولو. پشت سر هم مقام آوردم. توی مدرسه. استان. کشور. یک بار نقاشی فرستادم برای چین! یادم می آیدیک فیل بود. که داشت می خندید. به کی؟ نمی دانم! گذشت. همه چیز عوض شد. نقاشی را کنار گذاشته بودم. استعدادهایم فقط بدل شده بودند به کاغذهایی که توی چمدان قدیمی پدر جاخوش کرده بودند و همه فامیل به آنها می گفتند تقدیرنامه. هنوز که هنوز است همه فکر می کنند نقاشم. فکر می کنند تا الآن می باید نقاشی ماهری شده باشم. قلم نی دستم گرفته بودم این بار. خط می نوشتم. شکسته و نستعلیق. این بار هم مقام کسب کردم. استانی و کشوری. تقدیرنامه ها اضافه شد. نوجوان که شدم کسی آمده بود و قلم نی و مدادرنگی و اشتنباخ را از دستم گرفته بود و ساز را داده بود دستم. گیتار می زدم. از ظرفیت خودم خنده ام گرفته بود. نم نم یک چیزی از درونم درآمد و برایم داستان نوشت. از سال ۷۹ نوشتن را شروع کرد. می خواندمشان و کوک می شدم. ساز از دستم افتاد. بعد از آن نوشتم و خواندم. این بار از ظرفیت خودم می ترسیدم. از آینده ام هیچ چیز نمی دانستم. سفالگری؟ مجسمه سازی؟ فیلمسازی؟ نمی دانم! دبیرستان رشته ی ریاضی و فیزیک خوانده بودم. دانشگاه هم فیزیک خواندم. گرایش حالت جامد. ۸۷ فارغ التحصیل شدم. چند جشنواره به من مقام دادند. به احترام علی کوچولوی نقاش؟ به یمن قدوم علی خطاط؟ علی خنیاگر؟ داستان کوتاه دورود. یکبار دوم و یکبار سوم. در جایزه ادبی اصفهان تقدیر شدم. در جایزه داستان های ایرانی مشهد هم همین طور. شعر و داستان جوان کشور در بندرعباس هم همین طور. رشت. شیراز. مینودر حوزه هنری هم تقدیر شدم. داستان ترجمه کردم. مقاله ترجمه کردم. مجموعه جمع کردم برای چاپ.حالا که یازده سال از نویسنده شدنم می گذرد دوست دارم باز هم برگردم و نقاشی بکشم. خط بنویسم. ساز بزنم. نویسندگی پوست کلفت می خواهد. جداً می گویم.

بگذریم. از نو می نویسم. علی شاه علی. نویسنده و مترجم/ متولد ۱۳۶۴ لرستان. الیگودرز.

مکان عمومی

مدتی ست که بی دلیل، دست این و آن را توی جیب خودم می بینم. چند روز پیش توی صف اتوبوس، دست یک پیرمرد، توی جیبم بود. چند دقیقه بعدش، یک دختربچه که بادکنکی شکل هویج توی دستش بود، از جیبم آویزان شد و نزدیک بود شلوارم را پاره کند تا پایین. و صدها نمونه ی دیگر...

خلاصه جیبهای من یک مکان عمومی است. البته من اصلاً چیزی آن تو نمی گذارم. اما خب تحملش سخت است که صدها انگشت کثیف و کوچولو و فضول، هی توی آن وول بخورند. یکی از آن صدها نفر یکبار گفت: تو نمی فهمی چه احساسی داره! شرط می بندم تا حالا حتییه بار هم، دستت توی جیب کسی نبوده! حالا چند روزی است که افتاده ام به تکاپو تا راه حلی برای این جیب های بیچاره که مثل دو تا اخم توی هم فرو رفته اند پیدا کنم. تمام فروشگاهها و لباس فروشی های درست و حسابی را زیر و رو کرده ام. اما تمام لباس ها دیگر حداقل یک جیب را دارند. یک فروشنده ی چاق پشت پیشخوان ایستاده. فاصله پیشخوان تا قفسه های مغازه اش آنقدر تنگ است که اولش فکر می کنم آنجا گیر کرده. فروشنده می گوید:«عجب! چطور ممکنه جیب نخوای؟ جیب چیز خیلی خوبیه. خیلی ها اگه دستشون توی جیبشون نباشه، کله پا می شن. حرف هم که می زنی باید دستت توی جیبت باشه. حتی اگه چیزی توی اون نداشته باشی. حالا کدام یکی رو برمی داری؟».

مردّد می مانم و توی آن کوه عظیم شلوار که روی پیشخوان، پاهایشان توی هم گره خورده اند، حالا دیگر دنبال شلواری می گردم که جیب هایش آنقدر تنگ باشد که هر کس یک ساعت تمام طول بکشد تا بتواند دستش را فرو کند توی جیب. این طوری شاید خیلی ها به خاطر صرف کردن این زمان طولانی منصرف شوند.

- «این یکی جیباش خیلی تنگه! آره! همون چیزیه که می خوای!».

آن قدر ذوق زده بودم که با همان شلوار نو آمدم بیرون. آدمها را می دیدم که با چه نفرتی از من رو برمی گردانند. این طعم شیرین یک پیروزی بزرگ بود. جیب ها به شکل جالبی از خودشان مواظبت می کردند و من دیگر نیازی نبود هوایشان را داشته باشم.

این مسئله تا چند روز پیش، حل شده به حساب می آمد. تا این که دوباره همه چیز به هم ریخت. وقتی که به اداره فاضلاب رفته بودم تا کیپ شدن لوله های خانه ام را خبر بدهم. بعد از یک ساعت تمام که آنجا بودم دیدم دو تا دست لاغر و مردنی توی هر یک از جیب هاست. یک ساعت زمان برای چنین کاری، نسبتاً مناسب به نظر می آمد. خصوصاً این که آن دو تا دست که مربوط به رییس و معاون اداره بود، از دست های خودم که جیب ها را امتحان کرده بودم، خیلی لاغرتر بود. درست به اندازه دست یک عروسک طبل زن. راستش من عادت ندارم از کسی در مورد کارش ایراد بگیرم. چون به نظرم یک توهین است به طرف مقابل. به خاطر همین، چیزی نگفتم. فقط

موقع خداحافظی گفتم: «اگر مایل باشید می توانید دستهایتان را تا هر وقت بخواهید، توی جیب هایم نگه دارید!». اما آن دو حسابی دمق شدند و دستهایشان را بیرون آوردند و از توی راهرو برگشتند توی اتاقهایشان.

مشکل دیگر اینجاست که گاهی اوقات که تذکر می دهم، آدمها خودشان را به آن راه می زنند:

ـ بله؟! منظورت چیه که دستمو از جیبت در بیارم؟! میشه واضح تر حرف بزنی؟!

***

- بابت اون شلواری که اون دفعه ازت خریدم ممنون. همون که جیباش تنگ بود. حالا اومدم یه تنگ ترش رو بهم بدی!

فروشنده چاق بین قفسه و پیشخوان، گفت:

- می تونی برای در جیبها، دکمه یا زیپ بدوزی! مثل لباس های بچگانه! چطوره؟!

همه چیز تا یکی دو روز خوب بود. اما وقتی مثلاً می دیدم توی راه پله ها، پیرزن صاحبخانه چقدر با زیپ جیبم ور می رود و آخر سر، دسته ی زیپ کنده می شود و توی دستش می ماند، دلم می گرفت. درست همان وقت که داشتیم در مورد لوله های فاضلاب صحبت می کردیم. پیرزن موقع رفتن گفت:

- شلوار زیپدار برای مردی با این سن و سال، مسخره اس! لااقل یه بند انگشت صابون خشک، به زیپ بمال تا رَوون بشه!

مدتی بعد، دکمه را هم امتحان کردم. بی فایده بود.

سعی کردم مدتی، بین آدمها نباشم تا یک راه حل مناسب پیدا کنم.

فروشنده چاق، تمام قفسه ها را ریخت بیرون تا چیزی بیاید دم دستش. و بعد کاتالوگی را بهم نشان داد از شلوارهای جدید. که کارخانه، از همان اول یک جفت دست توی جیبهای آنها کار می گذارد. یک جفت دست واقعی با گوشت و پوست و استخوان. آن دستها از داخل آستر، خیلی محکم به جیب دوخته می شوند. مثل انبوه دست هایی که به میله وسط اتوبوس آویزان می شوند.

فردا پرونده جیبم بسته می شود: لباس های زیر اصلاً جیب ندارند. آدم هر چه تکلفاتش کمتر باشد، بقیه هم کمتر نارو می زنند. یک دست لباس زیر نو و خوش رنگ، کنار گذاشته ام تا فردا صبح، آنها را بپوشم و بیرون بروم. این طور، از شر خیلی ها خلاص می شوم. پیرمردها. بچه ها. صاحبخانه ها و صدها هزار آدم دیگر که بعدها وارد ماجرا می شوند...

حاج‌دایی از اعضاء هیئت تحریریه سایت دیباچه و مدیر اجرایی سایت است. سال‌هاست می‌نویسد و مقاله‌ها و نقدهای او را در روزنامه‌های باز و بسته و مجلات مختلف خوانده‌ایم. او دانش‌آموخته زبان انگلیسی است و سابقه طولانی تدریس را پشت سر دارد. در یکی دو ماه اخیرمقاله‌های تهران‌گردی او را، که در واقع گزارش - قصه هستند در روزنامه‌های شرق، روزگار، فرهیختگان و بیرمی خوانده‌ایم.

داستان ویژه

فریبا حاج دایی

فریبا حاج‌دایی نویسنده مجموعه داستان«با شیرینی وارد می‌شویم» است. این مجموعه از سوی نشر فراسخن، به طبع رسیده و متأسفانه در غیاب پنج داستانش به بازار آمده است. داستان‌های این مجموعه قابلیت آن را دارد که با گرایش‌ها و نحله‌های مختلف خوانده شود. گرایش روان‌شناختی و جامعه‌شناسی این داستان‌ها به خصوص چشم‌گیر است. حاج‌دایی در پیِ چرایی و چگونگی وقایع است و راه‌حلی را نسخه‌پیچی نمی‌کند. آدم‌های داستانی او تأثیری نازدودنی بر ذهن خواننده میگذارند. خواننده داستان‌های او به ناگاه خودش و دنیایی را که در آن زندگی می‌کند کشف می‌کند؛ دنیایی که در آن پیش‌داوری‌ها و فرض‌های بی‌دلیل به همراه عقاید نامربوط ترک‌تازی می‌کند.

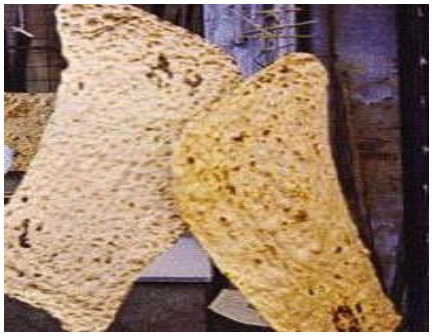

نانِ سنگک

یه وقتی پشت دخل وامی‌ایسادم و برا خودم آدمی بودم و حالا شدم یه مشت استخوان که گوشه‌ای افتاده و فوتش کنی پخشِ زمین می‌شه. می‌خوان سَقَطَم کنن، ولی خدا وکیل حقم نیس. برین از شاطر بپرسینیا از خمیرگیر و یا اون پسرهٔ پادو. هرشب خواب خمیرگیرو می‌بینم که یه چانه خمیر گرفته درِ دهنمو هی فشار می‌ده، نفسم پس می‌ره و نعره می‌زنم و از جام می‌پرم. حالا خوبه شانسم زده و تو سلول این زندان

تنهام و کسی نیس که به پروپام بپیچه که خوابِ چی دیدی و چرا نمی‌ذاریه خواب راحت کنیم؟! تو این جور جاها هزاری هم یکه به زن باشی بازم عقبی. هرکییه جور قلقلکت می‌ده و هرچی هم بخوای کوتاه بیای و دعوا نکنی نمی‌شه و ممکنه زودتر سرتو به باد بدی. منی که می‌تونسم سالای سال زندگی کنم و زن و بچه داشته باشم دو ماه دیگه باید غزلو بخوانم و برم. راستشو بخواین خودمم نمی‌دانم چی شد هم‌چو غلطی کردم و آن بلا رو سرِ دختره و خودم آوردم؟!

من از اون قماش آدمایی هسم که از سالی به دوازده ماه، سیزده ماهش دلش پیشِ زن‌ها است. وقتی اون همه جنس لطیفیه‌هو سرازیر شدن تو شهر، خب تکلیف مثِ منی معلومه دیگه. هرچه بخوایسنگین باشی و کله پایین بندازی و سرت تو لاک خودت باشه، مگه می‌شه؟! خداییش به جای من باید خرِ اونایی رو بچسبن که یه مشت فلان‌کاره‌جات رو می‌ریزن تو شهر که اخلاق دخترایِ مردمو خراب کنن. که چی؟! که مثلاً دانشجوان و این خراب‌شده هم صاحب دانشگاه شده، که می‌خوام نشه. با هرّه کرّه تو خیابان راه میرن و بستنی لیس می‌زنن و پسرای مردمو می‌سکن. تا قبل از ایی ما چه می‌دانسیم زن مانتویی چه صیغه‌ایه. دخترایِ شهرمان با سکه و ناموس می‌اومدن و می‌رفتن و همیشه مادری، خواهری، کِس وکاری باشان بود. نه مثِ این فلان فلان شده‌ها که تو شهر ولوآن و از وقتی پاشان به شهر باز شده دخترای ما رو هم هوایی کرده‌ن. هرچی به سرش آوردم حقش بود. حالا نمی‌خوام همه رو به یه چوب برانم. هسن چندتایی‌شان که نجیبن و سروچادری دارن، ولی بقیه چه که همچین تو مانتو قر می‌دن و کَپل‌های پت‌وپهن‌شونو می‌جنبانن ومیرن که نگو. زن هیز باشه و هیزطور نباشه. خودم شنیدمیه بارزنی، اونم خواس دلسوزی کنه بدبخت، به یکی‌شان گفت: «دختر که ننه بابا رو سرش نباشه این‌جوری می‌شه، چادر بذاری می‌میری؟!»

دختره نه گذاشت و نه برداشت پرید بهش که خفه اکبیری، تو رو سَنَه‌نَه.

حیا رو خورده‌ن و آبرو رو قی کرده‌ن. اون دختره که من بلاوارثش کردم از بقیه‌شان بدتر بود. میانِ نوزده بیس سال می‌غلتید ولی خیلی زرنگ بود. دیر می‌شد دست‌شو بخونی، اما نه برا من که کهنهٔ این کارام و ته‌وتوی اورواطوارِ زنا دستمه. چپ می‌اومد و راست می‌رفت با اون یه پرده گوشتش از جلو دکان رد می‌شد و برای من قروغمزه می‌اومد که مثلاً راه دانشگاه‌شان از جلو نانوایی ماس. نانوایی تو کمرکش خیابانه و هزارویک راه دیگه هس که مجبور نباشی از جلوش رد شی، اما اون هرروز عدل می‌اومد و از همان‌جا رد می‌شد. یه دفعه، هنوز به سرچراغ مانده و سرمان خلوت بود که کاغذاشو پخش زمین کرد که لابد من براش جمع کنم. وقتی دوتایی داشتیم کاغذا رو از رو زمین برمی‌داشتیم باد مقنعه‌اش رو زد بالا و دیدن گردن سفیدش همچین بلایی سرم آورد که سرشب که دکان رو به شلوغی رفت، گیج و ویج کار می‌کردم و خدا می‌دانه پول کی رو به کی دادم و به کی چه‌قد پول دادم. کاغذا رو که دستش می‌دادم، برگشت و گفت: «مرسی.» ؛ آخه مرسی هم شد حرف؟! نه دستت درد نکنه داداشییا خیر ببینی برادری. فقط مرسی!

تا چند روز بعدش اگه می‌زد و زنی با قدوقوارهٔ او می‌دیدم و یا مچ‌دست تپل‌مپلی، مثِ مال او، میامد طرفم که پولی بده یا نانی بگیره قلبم به چنان تالاپ تولوپی می‌افتاد که می‌گفتم الانه که آبرو و حیثیتم بره. خداخدا می‌کردم کسی نفهمه. تو شهر کوچیک که زندگی می‌کنی خدا نکنه که بپیچه بدچشمییا خدای نکرده هیزی و دلگی می‌کنی، مگه دیگه می‌شه تو کسب‌وکار بمانی؟! اگه می‌زد و چشمای سیاشیا اون صورت

گرد و دخترانه‌ش می‌اومد تو خیالم از ترسِ جفنگ‌خیالیِ مردم پَسِش می‌زدم. با این‌حال مگه دلِ وامانده و قروغربیله‌هاش می‌ذاش خوابِ راحتی بکنم؟!

چن وقتی از ولو شدن کاغذاش نگذشته بود که یه روز بعد از ظهر اومد نان بخره. تنور دکانو تازه روشن کرده بودیم و شاطر مشغول بستن لنگ پیش‌بند بود که کارشو شروع کنه. تا دیدمش سرمو به کاری گرم کردم و خودم رو زدم به اون راه. ولی حتماً خودش هم می‌دانس چی تو دلم می‌گذره که دست پیش آورد و پولی پای دخل گذاشت و گفت: «دو تا نان.»

سرمو که بالا آوردم دیدم تو چشام زل زده، اگه نمی‌خواس راه بده پس چرا اون‌جور تو چشام زل می‌زد؟! تمام تنم خیس عرق شده بود. گفتم: «به رو چشم آبجی. فقط یه کم معطلی داره.» صدای کوفتیم می‌لرزید و از خودم کفری بودم. او هم که یک دم سرِجاش بند نمی‌شد میخِ من شده بود. خمیرگیر چونه‌ها رو صاف کرد و به تنور چسباند و شاطر هم این روآن‌رو کرد و بعد یه دسه نان تازه و داغ رو یکییکی انداخت روی منبر. پرسیدم که خشخاشی می‌خواییا ساده؟ جواب که داد، دو تا خشخاشی جدا کردم و دادم دستش. نانو گرفت، پیچ‌وتابی خورد و، نه مثِ همیشه، هولکی دِ برو که رفتی. بانگش زدم: «خانم، خواهر! باقی پولت.» باقی پولشو که گرفت بفهمی نفهمی دستی به دستم مالید که دلم مالش رفت و حالی‌به‌حالی شدم. می‌دانسم که آدمِ من نیست و از بابت زندگی دو پولِ سیاه هم نمی‌ارزه، اما می‌خواسَمِش. خودش هم که راه به راه نخ می‌داد. بعد خیلیا بهم گفتن که نخ نبوده، همهٔ دخترایشهری این‌جوریَن. اما من یکی که تو کَتَم نمی‌ره. کم که دختر ندیده بودم. بهم می‌گن که به قولِ تلویزیون‌چیا اختلاف فرهنگی بوده و من بد فهمیده‌م. اما این حرفا سیری چن؟! اینا برا فاطی تنبون نمی‌شه و دردی از کسی دوا نمی‌کنه. باید اون بالاییا فکرشو می‌کردن که نکردن و هرچی بود به سرِ هردوتامان اومد. بعد از اون روز دیگه هرروز می‌اومد. یکی نیس بگه: دختر، اگه ریگی به کفشت نبود چرا با دوستات نوبت نذاشته بودین؟! پیشِ قاضی گفت که با هم اتاقیاش تقسیم کار کرده بودن و خرید نان سهم او شده بوده. دروغ که خناق نیست. پتیاره، با اون قیافه‌اش، که سگ هم دیگه عارش می‌اومد نگاش کنه، لو نداد که همهٔ اون اومدنا و رفتنا برای اون بوده که دل منو ببره که برده بود، بدجوریَم برده بود. نانو که می‌گرفت مثِ باقی خلق خدا زود نمی‌تکاند که ریگاش بریزه و بره، یه ساعت وامی‌ایساد و سر صبر و با هزارناز و ادا دانه به دانه ریگا رو در می‌آورد و هربار هم انگشتاشو می‌مکید که یعنی ریگ داغ دستشو سوزانده. یکی نبود بگه که خوب بتکانش ورپریده و زود برو که این جور بلای جان جوان مردم نشی، تازه من نفهم بودم، شاطر چی که اونم می‌گفت پالانِ دختره کجه؟! بعد هم رو به من خداحافظی ریزی می‌کرد و می‌رفت. آخه کجای دنیا دیدین که دختر جوانی با عزب‌اوغلی مثِ من سلام و خداحافظی بکنه که او می‌کرد؛ مگه اون‌که بشنگه.

اون شب اما اومده نیامده زودی دوتا نانش را گرفت و رفت. اولش مات ماندم که چرا ایی قد عجله؟! اما بعدش که کتابا رو دیدم شسم خبردار شد که چرا. برا همین تا کسی نبینه کتابا رو هل دادم زیرِ دخل.

یکی دوساعت بعد نفس‌نفس‌زنان اومد که کتابای مرا ندیده‌ی؟ هوا مثِ قیر سیاه بود، نه که زمستانا هم هوا زود تاریک می‌شه. گفتم: «به حق حرفای نشنیده، مگه می‌شه؟! ناسلامتی شما اهل درس و مشقی، چه‌طو کتاباتو گم کرده‌ی؟!»

نالید که امتحان دارم و پرسید که چه باید بکنم؟!

گفتم: «می‌خواسی حواستو جمع کنی آبجی.»

شاطر زیرلبی گفت: «پتیاره بندش شله خیال می‌کنه ما نمی‌فَهمیم.»

دختر نگاهی بهش انداخت و رفت.

- بد حرفی زدی شاطر! شنید.

- شنید که شنید. یعنی تو نَفَمیدی؟! بی‌خودی هیکل عابدکش‌اش رو که نجمبانده بود بیاد دنبال کتاب؟! یعنییه کتاب تو خوابگاه خراب‌شده‌ش پیدا نمی‌شد که ایی وقتِ شب پا نشه بکوبه بیاد؟!

پاپایی کردم و تا شاطر نبینه جَلدی کتابا رو از زیر دخل برداشتم و گفتم: «مثِ این‌که بنده خدا راست می‌گفت؛ کتاباش تو دکانه.»

شاطر که رفته بود تو پستو نگاهی به تاپوهای آرد بندازه انگار نفهمید چه می‌گم و صداشو پشت سرم شنیدم که کجا؟!

به چشم به هم زدنی رسیدم به دختره. ردشو گرفته بودم و می‌رفتم. اعتنایی بهم نمی‌کرد و تندتند می‌رفت. شاید هم اصلاً منو ندیده بود. هی می‌خواسم صداش کنم و بگم که آبجی کتابات. یا بگم که راس می‌گفتی، کتابات تو نانوایی بود، بیا بگیرش.

اما جیکم در نمی‌اومد و اون قد دس‌دس کردم و چیزی نگفتم که رسید به خوابگاه و سلامی به نگهبان داد و تیزکش از پلّه‌ها رفت بالا.

مانده بودم معطل که چه بکنم. دلم نمی‌خواس کتابا رو به دستِ نگهبانه بدم. می‌خواسم خودم به دستش برسانم و بگم که منظورشو فهمیده‌م. هی دم در وااسادم و وااسادم و کشیک نگهبانو کشیدم و یه آن که نگهبانه حواسش نبود پریدم تو و جَنگی از پلّه‌ها رفتم بالا. صدای آهنگ می‌اومد، حمیرا می‌خواند. طبقهٔ اول رفتم تو سالن بزرگی که کسی توش نبود و دورتادورش اتاقایی بود با دَرای بسته. دخترا تو اتاقاشان بودن. صدای ویزویز صحبت‌شان می‌اومد. نمی‌دانسم طبقه را درست اومده‌م و یا باید برم یه طبقه بالاتر. یه دفعه ترس برم داشت، اگه کسی می‌اومد و منو می‌دید که وا مصیبتا می‌شد. به خودم هی زدم که اومده‌ی بالا چه‌کار؟! بگیرنت که تکه بزرگه‌ات گوشته! و آرام و آهسته اومدم پایینو تا نگهبان چشم گرداند پریدم بیرون. شکر خدا قِسر دررفته بودم. کتابا تو دسم بود. گیج‌وگوج مانده بودم. به کله‌ام زده بود که برم و کتابا رو بدم به نگهبانه. اما درست همان وقتی که دنده به قضا دادم که برم و کتابا رو بدم دیدمش شلنگ‌انداز داره می‌زنه بیرون، لابد منو دیده بود و به خاطر من اومده بود. از خوشیم دیوانه شدم. گفتم الان می‌آد و باهام چاق‌سلامتی می‌کنه که دیدم نخیر. شاید می‌خواس رد گم کنه که نگهبان نفهمه محضِ خاطرِ من اومده بیرون. راه افتادم دنبالش که ببینم چی تو سرش می‌گذره و کجا می‌خواد بره. به دو می‌رفت و من سیاه به سیاهیش می‌رفتم. راه رفتنش یه جور خاصی بود که دیوانه‌م می‌کرد. خیالایی از سرم می‌گذشت و لرزشی تو قلبم می‌اومد. انداخت تو یه پس‌کوچه که طرف راستش دیوار تخته‌ای خرابه‌ای بود، مطمئن نیسم، اما کوچه بن‌بست بود انگار. پس چرا برنمی‌گشت نگام کنه، یعنی به خاطرِ من نیامده بود پایین؟! همان‌طور ردش می‌رفتم و می‌دیدم که کپلش یه‌جور خاصی می‌چرخه، صدای خودمو شنیدم که می‌گفت: «هی، شاباجی خانم، بیا! اینم کتابات!»

نشنید انگار. دوباره گفتم که هی! این من و اینم کتابات، بیا بگیرش. مگه برا همین نیامده‌ی بیرون؟»

سرشو برگرداند. زیر نور چراغ دیدم که چشم تنگ کرده و نگام می‌کنه.

گفتم: «منم، نانوا. فهمیدم چرا کتاباتو جا گذاشته‌ی، بیا جلو.»

نقش بازی می‌کرد که مثلاً مانده تو شیش‌وبش، ورپریده فیلم بازی کردنش حرف نداشت. می‌خواس بگه مثلاً خبر نداره که کتاباش چرا دسِ منه و خودش چه دامی پهن کرده. هرچند بعداً تو دادگاه دروغکی به قاضی گفت: «می‌رفتم منزل همکلاسیم کتاب ازش بگیرم.»

گفتم: «ها، چیه؟ واسه چی مِس‌مِس می‌کنی؟!»

چشمم به دیوارتخته‌ای بود که چندتا از تخته‌هاش افتاده بود وشکاف بزرگی داشت. با صدایِ خفه‌ای گفت: «خب بدین کتابا رو.»

می‌خواست گریه کنه انگار. گفتم: «پا پیش بذار و بگیرشان. بیا، از چی می‌ترسی؟!» چشمم به شکاف دیواره بود و یه چیزایی از تو کله‌م می گذشت. انگاری که بو برده باشه با دل نگرانی دست دراز کرد که کتابا رو بگیره. غلط نکنم شیطان تو جلدم رفته بود. به آنی کتابا رو پرت کردم روی زمین و لچکش رو گوله کردم و چپاندم تو دهنش. آدم بّرا و تروفرزی هسم ولی هیچ‌وقتِ آزگار این قدر جنگی کاری رو نبریده بودم. مچ دو دساشو چسبیدم و کشان‌کشان از شکاف بردمش پشت دیوار. ولوش کردم رو زمین و خودمَم نمی‌دانم چه جوری لباساشو پَک و پاره کردم. گریه‌ش درآمده بود و من صدای خودمو می‌شنیدم که می‌گفت: «تقصیر خودته پتیاره. کتاباتو برا همین جا گذاشته بودی دیگه.» تقلا می‌کرد که نذاره. دساش از تو دسام ول شده بود و دساشو زیر چانه‌م برد و رو به بالا فشار داد. موهاشو گرفتم و جوری کشیدم که سرش از گردنش جدا بشه. دسبردار نبود و داشت دو دسی به سرومغزم می‌کوبید. دسَمو رو زمین کشیدم و سنگی، که بعداً فهمیدمیه تیکه بلوک سیمانی بوده، به دسم اومد و با همان چند دَفعه محکم کوبیدم تو سروصورتش. بی‌هوش نشد، نوزنوز ضعیفی کرد و بی‌حال شد. دو تا دساشو دوباره گرفتم و محکم به زمین فشارش دادم وخودمو سفت‌تر بهش چسباندم. اون قد به طرف خودم زورش دادم و ولش نکردم که صدای قلبم خفه و آهسته شد و بی‌حال افتادم.

که دیدم داره هوار می‌کشه و کمک می‌خواد، نفهمیدم چه وقت لچکشو از تو دهنش بیرون کشیده. تا به خودم بجنبم داشتن از دوروبرهمچین می‌کوبیدن تو سرومغزم که تلنگم در رفت و ولو شدم و بعدش یادم نمی‌آد.

اردی‌بهشت ۸۷

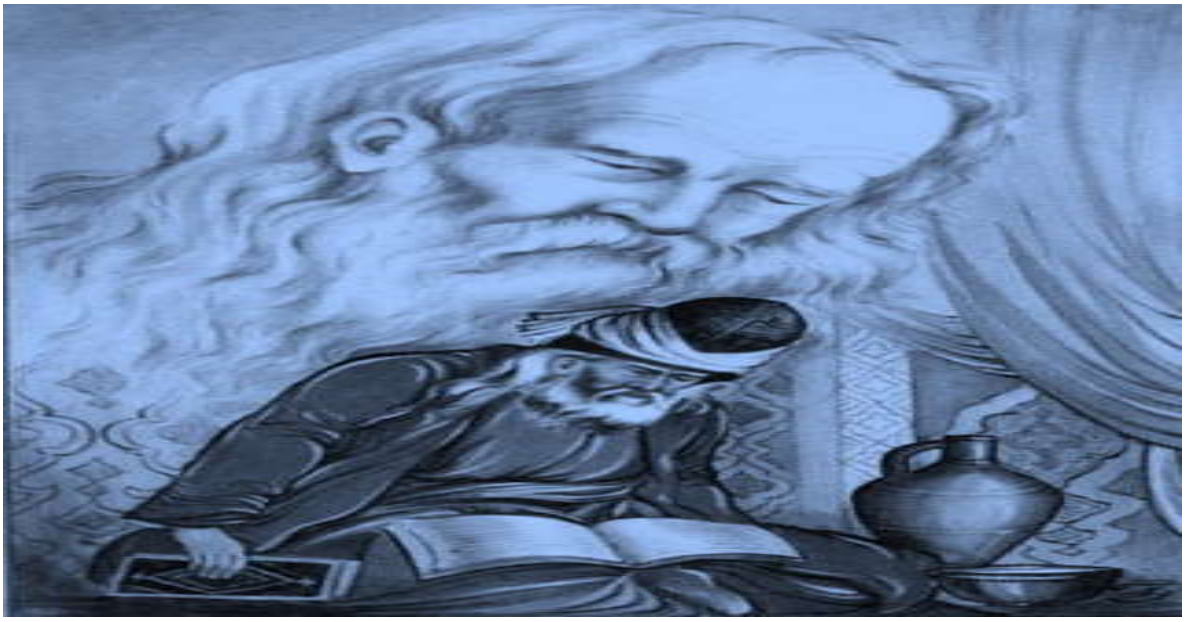

گپ و گفت ایرانه

مصاحبه با حسین مرتضاییان آبکنار/خلیل رشنوی

رمان متفاوت و نام متفاوت چیزی که لقب رمان پر سروصدای مرتضاییان آبکنارشد. رمانی موفق که بعد ازچند سالی ازانتشار آن و با توجه به ممنوعیت چاپ آن هنوزهم درمیان مخاطبان جایگاه خاص خودش را دارد.

عقرب روی پله های راه آهن اندیمشک! اسم متفاوتی است. شما هم حتمن موافقید. اندیمشک در این داستان چه نقشی دارد؟

آبکنار: دلیل اصلی انتخابِ این اسم این است که من بیست سال پیش، روی پله‌های راه‌آهن اندیمشک نشسته بودم و دیدم که خون از پله‌ها بالا آمد. اندیمشک اسم زیبایی است، و خب بخش مهمی از داستانِ من در این شهر می‌گذرد. زمانی که سرباز بودم، هر وقت از تهران می‌آمدم منطقه، در اندیمشک از قطار پیاده می‌شدم. اگر زود رسیده بودم، یک ساعتی در ایستگاهِ صلواتی می‌ماندم و شاید صبحانه‌ای هم می‌خوردم. چهل و پنجاه و شصت روز بعد هم که می‌خواستم برگردم تهران، مدتی در اندیمشک بودم تا قطاری برسد و

مرا با امریهٔ ارتش سوارم کند و برگردم تهران. اندیمشک برای من، و شاید خیلی‌های دیگر، غیر از ایستگاه و استراحت‌گاه، یک گذرگاه بود. شاید برای من هم پیش می‌آمد که نتوانم به اندیمشک برسم تا سوار قطاری بشوم و تا تهران بیایم. مثل سیاوش،یا مرتضا. اندیمشک مردم خوبی دارد. من شیفتهٔ این مردمم. یادم است یکبار که اف ایکس منطقه جواب نمی‌داد، آمده بودم شهر تا به خانواده‌ام زنگ بزنم. دو جوان تصادفی سر صحبت را با من باز کردند و تا فهمیدند اهل تهرانم دست انداختند دور گردنم و کلی دربارهٔ فوتبال حرف زدند. انگار که بچه محل‌شان هستم. یعنییک‌جور گرمی و صمیمیت و سادگی که این روزها کمتر پیدا می‌شود.

قطعن برجسته شدن نام مرتضائیان آبکنار در ادبیات کشور تا حدود زیادی مدیون رمان «عقرب روی پله های راه آهن اندیمشک» است. آیا از این مسئله راضی هستید؟ البته شهرت این کتاب به قبل از دریافت جایزه‌های ادبی نیز می‌رسد. آنچه این کتاب را بیش از پیش برجسته می‌کرد متفاوت بودن آن و نیز نقدهای بیشماری بود که بعد از انتشار آن در مطبوعات و رسانه‌های مختلف منتشر می‌شد. نویسنده این کتاب یعنی شما چه احساسی نسبت به این اثر دارید؟ خیلی‌ها این داستان را دغدغه‌های سیاسی – اجتماعی شما در مورد مقوله جنگ می‌دانند.

آبکنار: البته همیشه اسم هنرپیشه‌ها و فوتبالیست‌ها و ثروتمندها و سیاستمدارها و قاتل‌هاست که روی زبان مردم است. پس اینکه اسم ما روی زبان‌ها بیفتد خیلی هم خوب نیست. اما از شوخی گذشته، نویسنده‌ای که دنبال اسم و رسم و شهرت است راه را اشتباهی آمده. باید برود دنبالیک کاسبی دیگر.باور کنید من چون هیچ وقت دنبال مخاطبِ هرچه بیشتر و بیشتر نبوده‌ام، به تبعِ آن دنبال شهرت هم نگشته‌ام. فکر می‌کنم بعد از هفده هجده سال کار حرفه‌ای و پیوستهٔ ادبی، با این سه تا کتاب و دو سه تا مصاحبه و چند تا نقد، و دوری از خیلی جار و جنجال‌ها، حسابم را پس داده باشم. چند وقت پیش، بعضی دوستان پیشنهاد می‌دادند روی چاپ جدید کتاب بزنند برندهٔ جایزهٔ فلان و فلان و فلان. آقای همایی در مقابل‌شان استدلال جالبی داشت. می‌گفت این کتاب بوده که بدون تبلیغات و اینجور چیزها خوانده شده و جایزه برایش آورده، حالا که نباید برعکس عمل کرد و گفت این کتاب چون جایزه گرفته، بخوانیدش!

همیشه برای من ایده آل کسانی هستند که کتاب را بفهمند و دوست داشته باشند. مگر می شود اثرِ تو خاص باشد و به قول شما متفاوت، و همه که می‌خوانند ارتباط بگیرند و دوست داشته باشند؟

رب‌گری‌یک جایی می‌گوید: من برای دل خودم و تعداد اندکی فیلم می‌سازم. این سینمای کسانی است که درک متفاوتی از مقوله زیبایی شناسی دارند و این یعنی سینمای من سینمای پُرتماشاگر نیست. و جای دیگر می‌گوید: گاهی در خیابان کسی از من می‌پرسد شما آقای رب‌گری‌یه هستید؟ می گویم بله، آیا شما کتاب‌های مرا خوانده‌اید؟ می‌گوید نه! حالا، اگر کسانی با اسم من آشنا هستند، به نسل شما که جوانید کاری ندارم، قدیمی‌ترها را می گویم، من را با تک داستان‌هایم می‌شناختند. زمانی که هنوز کتاب نداشتم و تک داستان‌هایم هر از گاهی در مجله‌ای چاپ می‌شد. در آدینه و زنده رود و کارنامه و... چون آن موقع، برخلافِ حالا که همه دنبالِ چاپ کتاب هستند، چاپ یک داستانِ خوب اهمیتش کمتر از چاپ کتاب نبود. اما جواب بخش دوم سوال‌تان: در زندگیِ ما گاه اتفاقاتِ به

ظاهر کوچک تاثیر بزرگی می‌گذارند. تصور کنید اتفاق بزرگی مانند جنگ، چه تاثیری خواهد داشت. وقتی جنگ تمام شد، سال‌های زیادی در ذهنم با فضاها و ماجراها و شخصیت‌های داستانی که می‌خواستم بنویسم و درست نمی‌دانستم چیست، درگیر بودم. نشانه‌هایش را در «داستان رحمان» و «تانک» و «کوچهٔ شهید» می‌توانید ببینید. من اگر جزء به جزء، خط به خط، و صحنه به صحنه با این فضاهای تاریک و سیاهیکی نمی‌شدم نمی‌توانستم از پسِ نوشتن‌شان بربیایم، و نوشتنش هم یک سال و نیم طول نمی کشید. دغدغه‌های بزرگِ سیاسی و اجتماعی و فلسفی و کلاً بشری هم، اگر فردی نشوند، اگر از منظر کوچکِ یک انسان بهشان نگاه نشود، تبدیل به شعار می‌شوند. من در همهٔ داستان‌هایم دغدغه‌های فردی خودم را دارم. این دغدغه‌ها معمولاً خیلی درگیر بازی‌های سخیفِ سیاسی و اعتراض‌های کور و عقیمِ اجتماعی و نق زدن‌های فلسفی نیست، اما پرداختن به آنها از منظری دیگر است. از منظرِ کوچکِ فردِ من.

اطلاع داریم که پیشنهادات زیادی را برای داوری جشنواره های مختلف داشته اید. اما غیر از جشنواره داستان قلم زرین رادیو زمانه هلند تمام این پیشنهادات را رد کرده اید. علت این نه گفتن ها چه بوده است؟

آبکنار: روزییکی از بچه‌های آشنای روزنامه‌نگار تصادفی مرا دید و با شوری انقلابی کاغذی جلویم گذاشت تا امضا کنم. پرسیدم این چیه؟ گفت یک نامه است در حمایت از یک نویسندهٔ مبارز کوبایی، به نام نمی‌دانم چی چی (یک چیزی تو مایه‌های «آنخل رودریگز مالادوس گوئرا چی‌ته پالاکا») برای آزادی‌اش از زندان! خب، شما بودید چه می‌کردید؟ امضا نکردن این نامه به چه معناست؟ عدم موضع‌گیری سیاسی، متعهد نبودن نویسنده، ترس، انزوا، برج عاج نشینی؟... یا تن ندادن به کاری بیهوده و نمایشی عبث؟ گویا عده‌ای هم امضا کردند. بعدها هم دیگر ندیدمش که احوال آن نویسنده را ازش بپرسم. اما فکر کنم طرف هنوز باید توی زندان باشد.اما جوابِ من همیشه «نه» نیست. مثل همین حالا که دارم مصاحبه می‌کنم. خب الان دلیلش هست و منم «نه» نمی‌گویم. اما راستش کسی که سرش به کار باشد خیلی فرصت هر کاری را ندارد. گاهی دوستانی، غریبه و آشنا، زنگ می‌زنند برای مصاحبه، داوری،یادداشت،یا نظرخواهی... و من معمولاً شرمنده‌شان می‌شوم که می‌گویم نه. به چند دلیل: اول اینکه واقعاً حجم کارهایم زیاد است و فرصت ندارم. کلاس و کار و مشغله و درگیری. دوم اینکه واقعاً گاهی چیزی برایگفتن ندارم. تعجب می‌کنم از کسانی که درباره هر چیزی که ازشان سوال می‌شود جواب دارند و نظر می‌دهند. مثلاً اگر رئیس جمهور بودید چه کار می‌کردید. شبیه همان سوال قدیمی که اگر میلیاردر بودید با پول هایتان چه می‌کردید. این سوال ها فقط بامزه‌اند و به درد مخاطبِ خوب نمی‌خورند. نه اینکه سوال‌ها همه این‌گونه است. نه. اما به نظرم طرح سوال خودش خیلی مهم است. به همان اندازه که جواب مهم است. سوال باید برای آدم درونی بشود تا بتواند جوابش را بدهد. آدم باید درگیرش بشود. تعمق روی هر مسئله‌ای، هر چقدر هم ساده باشد، زمان می‌خواهد. مخاطب وقتی که سوال و جواب را می‌خواند باید چیزی دستش را بگیرد. فقط صفحه پر کردن که نیست. پانصد کلمه کم نیست. با پنجاه و پنج تایش می شود یک داستان نوشت. البته بعضی‌ها دوست دارند و ضروری می‌دانند که هر از چند گاهی (با مصاحبه و یادداشت و خبرهایی از این دست که الان صفحهٔ چندم داستان‌شان هستند و به زودی کتاب‌شان را به ناشر می‌سپرند) خودی نشان بدهند مبادا فراموش بشوند. اما درباره داوری باید بگویم که

کار بسیار بسیار سختی است. مسئولیت سنگینی است. باور کنید از داوری پرهیز دارم چون می‌ترسم. در داوری، صلاحیت آدم شرط اول است. تعارف نمی‌کنم و شکسته نفسی در کار نیست، وقتی فکر می‌کنم آدم‌های مناسب‌تری هستند که بهتر از من می‌توانند قضاوت کنند، چرا باید این مسئولیت را بپذیرم؟ تعجب می‌کنم از بعضی‌ها که چطور به همین راحتی در مقام داور قرار می‌گیرند. در خوش‌بینانه‌ترین شکلش، اگر بی‌غرض و مرض باشند، صلاحیت و سوادشان چه می‌شود؟ باور کنید خیلی‌هایشان باید چند دوره سر کلاس بنشینند تا مقدمات را یاد بگیرند. زمانی داور مسابقات ادبی گلشیری بود ولی حالا بعضی خانم و آقاها. حتماً یک جای کار می‌لنگد خب. البته در داوری‌های این چند سال، کسانی که سال‌هاست دارند کار می‌کنند و در عرصه هستند و سن و سالی ازشان گذشته، خیلی کمتر خطا کرده‌اند. خب این می‌تواندیک معیار باشد. به جای آنکه فلان کس (که دو سه سال پیشیک کتاب لاغر درآورده یا چند تا نقد بی‌مایه نوشته و معلوم نیست تا همین چهارسال پارسال‌ها کجا بوده و چه می‌کرده) بشود داور ، خب باید رفت سراغ افراد شایسته. روی صفت شایسته تاکید می‌کنم. اما جایزه قلم زرین برای من کمی فرق می‌کرد. من بخش داستان رادیو را فعال کرده بودم. همان بانک صدای نویسندگان که شاید شنیده باشید و خب دوست داشتم جایزۀ جدید و مستقلی پا بگیرد، آن هم خارج از کشور. یکی دو نویسنده هم در ترکیب داورانش بودند که برایم ارزشمند بودند.البته همان یک بار بود. چون توان زیادی از من گرفت. باور کنید جاهایی در قضاوتم دست و دلم می‌لرزید مبادا خطا کرده باشم. طوری که دیگر حاضر نیستم تجربه‌اش کنم.

خیلی‌ها امیدوارانه به آیندۀ شما چشم دوخته‌اند. چه برنامه ها و تصمیماتی برای آینده ادبی خودتان در نظر دارید؟ البته اگر محرمانه نباشند.

آبکنار: آغداشلو در یکی از مصاحبه‌هایش به صحنه‌ای از فیلم «مکالمه» ساختۀ کاپولا اشاره می‌کند که زن و مرد جوانی دارند در خیابان قدم می‌زنند. مرد می‌بیند زن به پیرمرد ولگردی که چرک و ژولیده و مست و خراب است خیره شده. می‌پرسد به چه چیزِ آن فلاکت نگاه می‌کند و زن می‌گوید داشتم فکر می‌کردم که وقتی او به دنیا آمده، چقدر پدر و مادرش خوشحال شده‌اند! ممنونم از لطفی که به من دارید. شاید اینطور باشد و بشود. اما آینده به خیلی چیزها در زمانِ حال بستگی دارد. خیلی از آدم‌هایی را که کنارمان می‌بینیم شاید در جوانی‌شان بسیار هم با استعداد بوده‌اند اما یک جا کم گذاشته‌اند یا کم آورده‌اند. و آنهایی هم که به دیدۀ ما موفق‌اند، خیلی بها پرداخته‌اند. به نظرم، آدم‌ها با هم خیلی فرق ندارند. فرق‌شان خیلی کم است. اما همین کم، زیاد است ! و منشاء خیلی تفاوت‌ها می‌شود. به همین دلیل نویسنده خیلی باید به‌روز باشد. من از این بابت خیلی مراقب خودمم . چون می‌دانم اگر غفلت کنم، اگر ننویسم، اگر نخوانم، و اگر مرعوب فضای مخرب و متوسط پرور بشوم، و سطحی برگزار کنم... بعدها هم خودم حسرت می‌خورم هم همۀ آنهایی که ذره‌ای به کارم دل بسته بودند. از اینها گذشته، عقرب قدم سومم بود و احساس می‌کنم قدم‌های بعدی‌ام، همان سه چهار قدمی که می‌خواهمیا می‌توانم بردارم، باز هم متفاوت‌تر خواهد بود، اگر...

نقد و بررسی آثار ایرانی

حمید رضا اکبری شروه /۱۳۸۹/ اهواز

رمانی روان پریش در بوطیقای ادبیات داستانی

بهار برایم کاموا بیاور

نوشته : مریم حسینیان

نشر : کتابسرای تندیس

سال انتشار : ۱۳۸۹ / ۱۸۰ صفحه

بهار برایم کاموا بیاور روایتگر زندگی زنی است که همراه فرزندان و شوهر نویسندهاش به خانه ای قدیمی در کنار روستایی دور افتاده نقل مکان می کند. این رمان از نوع داستان های روانشناختی محسوب می گردد که پر از حادثه های پی در پی وبر اساس یکسری توالی منطقی پیش می رود . حادثه های داستان دارای کنش هایی پر کشش می با شند.توماشفسکی فرمالیست روسی حادثه را کوتاه‌ترین اتفاق می‌داند که حتا می‌تواند در یک جمله رویدهد. مطابق نظر او "در واقع هر جمله، حادثه ای مربوط به خود را ارایه می‌دهد" یکپارچگیِ متنِ روایی از رهگذرِ پیوستگیِ انگیزشِ در میان داستان بسیارچشمگیراست، به نوعی که در بوطیقای ارسطو مورد توجه قرارگرفته، آنجا که

ارسطو می‌نویسد:

کُنش در یک نمایشیا داستان منظوم بایدیکپارچگی‌ای را ایجاد کند که در آن حادثه‌ها"در پایه‌ی احتمالات و ضرورت‌ها درپی هم بیایند.با مطالعه رمان خواننده در خوانش خود در بطن داستان با نوعی انگیزش رو برو می شود که از آن باید به عنوان انگیزش سبببیاد کرد. انگیزشِ سببیِ، انگیزشی استکه تأثیر آن بر حادثه بر بسترِ رابطه‌ی علت و معلولی نمود می‌یابد؛رابطه‌ای که احتمال یا امکانِ چیزی را بیان می‌کند. اما انگیزش نه تنها در مورد کُنششخصیت‌های داستان، بلکه درپیوند با خود رویدادها – چه علتِ مشخصی در آن عمل کند چه تصادفی باشد یا آمیزه‌ای از هر دو- کارکرد را دارد.استفاده از کار واژها نیز در اثر حرفه ای بکار رفته اند .کار واژه‌هایی که حالت یا کُنش بیرونی شخص را نشان می‌دهند، «کارواژه‌های جریان بیرونی» هستند، کارواژه‌هایی که ما از بیرون در مورد شخص واقعی شاهدیمیا به کار می‌بریم. اما کارواژه‌هایی که امیدوار بودن و ..."رامیرسانند به پهنه‌ی "جریان

درونی" تعلق دارند. به این معنا که در مورد یک شخص واقعی می‌توانفعل‌های جریان بیرونی را به کار گرفت، ولی فعل‌های جریان درونی تنها به جهان روایتیا داستان تعلق دارند.

قانون زیبایی شناختی در این رمان نیز - سبکی عمل می‌کند که خود شکلی به حساب می آید بین ناخودآگاه ادبی و منطقِ زبانی . شاید بتوان در این رابطه با اتکا به نظریه‌ی جهان‌های ممکن گتفرد لایبنیتس گفت که یک متن تخیلییکیا چند جهان ممکن را می‌سازد. بیان تخیلیِ متن تنها در پیوند با این «جهان‌های ممکن» حقیقی است، نه در ارتباط با جهان خارج از متن . در نوشته های خانم حسینیان واسازی اتفاق افتاده است بقول لوی –استراس نظامی که در رمان حاکم است دارای وضعیتی می باشد که با یکدیگر نوعی رابطه دارند؛ که از طریق گفتگو های داستانی ما به این منطق راه پیدا می کنیم . دراین رمان ما نمی توانیم تعریف دقیقی ازشخصیت سلام داشته باشیم چرا که نویسنده بطور مستقیم نمی تواند اطلاعاتی از آن را به ما بدهد .بنا بر این از طریق دیالوگها تمهیدی برای ما چیده وطی اجرایی جا لب در طول داستان به ما سلام را می شناساند، که شخصیت وی حضور خارجی ندارد ،بلکه شخصیتی ذهنی می باشد . (دست می برم لای موهایم .یک مشت پر رنگی می آید توی دستم .شمع روشن می کنم وراه می افتم .

سلام دستش را می گذارد روی لبش وهیس می کشد .من که ساکتم ! من همیشه ساکت بوده ام.)ص۱۴۴

موضوع دیگری که در این رمان برایم جالب بود لحن نویسنده می باشد .لحنی که تعیین کننده ترین عامل برای سبک نویسنده به شمار می رود .همانگونه که همگان می دانیم با همین لحن می توانیم مشخصه خاصی به متن نوشته خود بدهیم . با کمک همین لحن نویسنده توانسته گفته های کنشی را ادا نماید که وصف نمی کنند، انجام می دهند .

(از پله ها پایین می آیم .آهسته و آرام .هیچ کس نیست .در زیر زمین را باز می کنم . بر می گرد دم ونگاهم می کند .شانه هایش را می شناسم ودست بزرگش که روی دیوار می نویسد : نگار .)

و آخر در جریان رو به جلوی رمان نیروی مرکز گرایی با استفاده از زبان نویسنده شکل می گیرد ، تا همه چیز به سمت یک نقطه مرکزی در حرکت باشد .تا آنجا که این تعریف باختین مصداق پیدا می کند که :هر گفته مشخص از فرد متکلم همچون مکانی عمل می کند که در آن تمام نیروها بکار می افتند . از بعد تاویل پذیری نیز از متن رمان خواننده دریافت جدیدی پیدا می کند

چرا که ازساخت معنایی واولیه متن بستر خاصی اداراک می شود که با ساخت شکنی مرز مشترکی دارد . در این مورد نظر گادامر را متذکر می شوم که می گوید :

(هنگامی که افق ها و منظر های مولف وتاویل گر در هم تنیده شد ،پیش داوری ها و پیش فرض هایی به عنوان مقدمه ی این ارتباط وارد عمل می شود که پیش شرط هر گونه درکی است .)

بهار برایم کاموا بیاور دنیای پر رمز وراز زنی به حساب می آید که بنیامینش گنج می شود ونگارش را

گنجشکها با خود می برند تا بهار هر دوبا هم بیایند و.....

(بعد فقط می ماند دنبال کردن گنجشکها .حالا دیگر خانه برفی آب شده وپیدا کردن گنج کار ساده ای نیست .گوش قوی می خواهد و چشم های تیز بین ./ صفحه ۱۷۷

بهترین داستان کوتاه های جهان

مهدی رضایی

"داش آکل" و هدایت قربانی عقده ای ها

همیشه وقتی صحبت از بهترین داستان های کوتاه جهان می شود چند اسم نویسنده خارجی و داستان هایشان را برمی شریم و طبق معمول همیشه خودمان را دست کم می گیریم و بعضی از آدم های عقده ای روشنفکر نما هم که امروزه بلای جان ادبیات ایران شده اند می گویند: ما در ادبیات ایران اصلا رمان نداریم و اصلا داستان کوتاه نویس خوب نداریم!!!!! جدا چقدر باید کور وکتاب نخوان باشیم که چنین نظری داشته باشیم. البته ریشه یابی این مسئله دقیقا این است که آنهایی که چنین نظری دارند همان دسته آدم هایی هستند که درادبیات آنقدر ضعیف بوده اندو چنان دررسیدن به آرزوهایشان در عرصه ادبیات ناکام مانده اندکه همه را این گونه به نیستی و نا بودی می دانند. یکی از بهترین آثار ایرانی در عرصه داستان کوتاه این است "داش آکل" اثرهمیشه جاوید صادق هدایت است. هرچند که عده ای حتی دوست نداشته باشند که نام هدایت بر سرزبان ها باشد.

داش آکل داستانی خوش ساخت با شخصیت پردازی عالی و کشش های خاص خودش که هدایت به خوبی ازپس آن برآمده.این اثر چنان قوتی از دید عناصر داستانی دارد که همیشه توسط اساتید در کارگاه ها و کلاس های داستان نویسی مورد بررسی قرار می گیرد.

خلاصه داستان

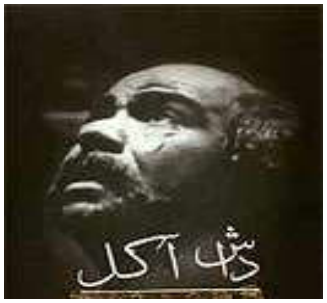

"داش آکل" لوطی مشهور شیرازی است که خصلت‌های جوانمردانه‌اش او را محبوب مردم ضعیف و بی‌پناه شهر کرده است. اما کاکارستم که گردن‌کلفتی ناجوانمرد است و به همین سبب، بارها ضرب شست داش آکل را چشیده، به شدت از او نفرت دارد و در پی فرصتی است تا زهرش را به داش آکل بریزد و از او انتقام بگیرد.در همین حین، حاجی صمد -از مالکان شیراز- می میرد، و داش آکل را وصی خود قرار می دهد. داش آکل، با اینکه آزادی خود را از همه چیز بیشتر دوست دارد، به ناچار این وظیفه دشوار را به گردن می‌گیرد. او با دیدن مرجان، دختر چهارده ساله‌ی حاجی صمد، به وی دل می‌بازد. اما اظهار عشق به مرجان را خلاف رویه‌ی جوانمردی و عمل به وظیفه‌ی خود می‌داند. در نتیجه، این راز را در دل نگه می‌دارد. در عوض، طوطی‌ای می‌خرد، و درددلش را به او می‌گوید.

از آن پس، داش آکل، قرق کردن سرِ گذر و درگیری با سایر لوطی‌ها و اوباش را ترک می‌کند و اوقات خود را صرف رسیدگی به اموال حاجی و خانواده‌ی او می‌کند.بر این منوال، هفت سال می گذرد تا این‌که برای مرجان، خواستگاری پیدا می شود. داش آکل به عنوان آخرین وظیفه‌ی خود، وسایل ازدواج مرجان را فراهم می‌کند و او را به خانه‌ی بخت می‌فرستد.همان شب، در حال نشستن داش آکل در میدانگاهی محله -در حالی که مست است- کاکارستم سر می رسد. با داش آکل یکی به دو می‌کند و در نهایت با او گلاویز می‌شود؛ و سرانجام، با قمه، زخمی‌اش م کند.

فردای آن روز، وقتی پسر بزرگ حاجی صمد بر بالین داش آکل می‌آید، او طوطی‌اش را به وی می سپارد و کمی بعد، می‌میرد.عصر همان روز، مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته است و به آن نگاه می‌کند، که ناگهان طوطی با لحن داشی "خراشیده‌ای" می‌گوید: «مرجان... تو مرا کشتی... به که بگویم... مرجان... عشق تو... مرا کشت.»

داش آکل از آن دسته داستان هایی است که می شود چندین بار خواند. بااینکه حتی جمله جمله اش را حفظ باشید ولی بازهم خواندن آن خالی از لطف نیست. مرحوم علی حاتمی هم از آن دست کارگردانان خوش ذوقی بود که سینمای اقتباس را فراموش نمی کرد و این گونه بود که این فیلم را با بازی بهمن مفید و بهروز وثوقی جلوی دوربین برد و با این حرکت مرحوم حاتمی این داستان برای همیشه در تاریخ سینمای ایران علاوه بر تاریخ داستانویسی ماندگار شد.

حسام ذکا خسروی

www.Busalik.blogfa.com

یادداشتی بر سینمای شاعرانه فرانسه (قسمت آخر)

ژان رنوار – پشت صحنه فیلم رودخانه

دریادداشت هایی که خدمت حضور خوانندگان رسید , اعم بحث حوال سینمای شاعرانه گَشت و گزیدهیادداشتی هم بر سینمای مرحوم حاتمی نوشته شد. پیش از وارد شدن به بحث اقتباس ادبی _ که شاید جای آن در چهارچوب بحث های همین مجله می گنجد_ قصد دارم نگاهی کوتاه و تاریخی به سینمای شاعرانه فرانسه بیاندارم چرا که از جریان ساز ترین موج سینمای قرن بیستم که هم بر سینمای پس از خود و هم بر سینمای خارج از مرز های فرانسه که نسل بعد شکل گرفت , تاثیر گذار بود.

آوانگارد ها که مخالفت اصلیشان با سینمای پاپابزرگ ها ! بود اگر نگوییم به تمام وجه تحت تاثیر قصه گویی سینمای نسل قبل از خود بودند , قِسمی از قصه گویی را از همان سینمایی که نبضش در اواسط قرن بیستم می زد , وام گرفتند . (بحث موج نو و سینمای آوانگارد فرانسه را در بحثی جداگانه و مفصل پیگیری خواهم کرد)

فرانسه ی پس از جنگ جهانی اول مرکز ایسم ها و مکتب های گوناگون قرن بیستم بود. هم کوبیست های استخوان ترکانده برای ارائه آثار خویش فضا داشتند و هم سوررئال ها و جوانان معترض دادا و فوتوریست ها. قِسمی از رشد فضای فرهنگی اروپای بعد از جنگ اول جهانی در خاک فرانسه رخ داد.(که بعد از جنگ دوم جهانی این پایتخت فرهنگی به آمریکا منتقل شد) پیش از رشد سینمای موسوم به سینمای واقع گرایی شاعرانه در اواخر دهه سی , سینمای مرسوم به سینمای امپرسیونیسم آوان گارد در اوایل سال های ۱۹۲۰ شکل گرفت . سینمای امپرسیونیسم آوان گارد که نسل پیشین واقع گرایی شاعرانه هست از مجله ای به نام مجله سینما ۱ که توسط لویی دُلوک جوان پایه گذاری شده بود , شکل گرفت و تا آخر آن دهه فیلم سازانی چون لویی دُلوک , ژرمن دولاک , ژان راپستین و ... رشد کردند و فیلم ساختند. این سینما که سینماگرانش نام "آوان گارد های روایتگر" بر آن گذاشته

بودند شروع کننده موج سینمایی فرانسه پس از جنگ اول جهانی بودند که خود را وام دار نقاشان بزرگ امپرسیون می دانستند و تحت تاثیر امپرسیونیسم, این نوع سینما را پایه گذاری کردند هرچند در پایان دهه کم کم این نوع سینما هم از میان رخت بر بست اما مقدمه ای بود پُخته برای سینمای شاعرانه ی پس از خود .تا پیش از آغاز سینمای مرسوم به شاعرانه , سینمای فرانسه , سوررئالیسم را در خود تجربه کرد و همچنین با فیلم "باله مکانیک" توسط فرنان لژه فوتوریسم را هم در سینما تجربه کرد.(هرچند خیلی خیلی کوتاه!) سبک فیلم سازی دوران ۱۹۳۴ – ۱۹۴۰ را ژرژ سادول به نام سبک "واقع گرایی شاعرانه" نام نهاد. ۲

در نتیجه فضایی که مورد نظر سادول بود این دو چیزیود . واقع گرایی و بیان شاعرانه . تلفیق این دو امر بود که سینمای نیمهی قرن بیستم فرانسه را رقم زد.۳

ژاک فِدر از پیشاهنگان مهم این سبک فیلم سازی بود که همکاری های او و ژاک پِره ور ِ شاعر موجبات تحکیم این سبک فیلم سازی را فراهم آورد. از کارگردانان این دوره که در واقع جزئ فیلم سازان متاخر پایان دوره واقع گرایی شاعرانه می باشد مارسل کارنه هست . فیلم هایی او جنبه های تاریک سینمای واقع گرایی شاعرانه می باشد .

با اشغال فرانسه توسط نازی ها فیلم سازان گاه به تبعید به سر بردند و گاه مهر سکوت به دهانشان کوبیده شد در نتیجه نبض سینما و در کل فیلم سازی در یک زمان جنگ (جنگ جهانی دوم) از ضربان افتاد و شاید آن تاریکی که در آثار کارنه موج می زدجنبه هایی از فضای تار و تیرهی جنگ و اشغال و ویرانی بود که در آثارش بازتاب داده شد . اما به هرشکل پایان دوران فیلم سازی واقع گرایی شاعرانه هم ختم شد به بزرگ مردی از فرانسه , فرزند خَلَف پیر آگوست رنوار نقاش بزرگ امپرسیون فرانوسی , ژان رنوار . رنوار را شاید بتوان به جرئت بزرگ ترین کارگردانی دانست که سبک و سیاق شاعرانه را در فیلم سازی به اوجش رساند و در همان اوج هم این مکتب به پایان خود نزدیک شد.

و هم او بود که از سیاق فیلم سازی اش نئورئالیسم در ایتالیا دوران جنگ ریشه گرفت و این مکتب بزرگ وام دار سینمای شاعرانه فرانسه بود . سینمایی که دوران شکوهش را در فیلم های ژان رنوار تجربه کرد. اینیادداشت را با گفته ای از ژآن رنوار پایان می دهم . " من یک کارگردان نیستم ... من یک داستان گویم . تنها چیزی که به این جهان عاری از برهان , بی مسئولیت و ظالم آوردم , عشق بود " ۴

پا نوشت

۱) تاریخ جامع سینمای جهان نوشته دیوید . آ . کوک ترجمه هوشنگ آزادی ور

۲)همانطور که در یادداشت پیشین ذکر کردم.

۳) به ماهنامه چوک ویژه بهمن ۸۹ رجوع شود.

۴) تاریخ جامع سینمای جهان نوشته دیوید . آ . کوک ترجمه هوشنگ آزادی ور

نقاشی - داستان

مجید سیدین خراسانی

www.filmstory.blogfa.com

بروگل هنر موضوعی نمایش زندگی روستایی گاه آمیخته با طنز

پیتر بروگل(۱۵۶۹-۱۵۲۵) نقاش هلندی دوران رنسانس است که به جهت نقاشی مناظر طبیعی و زندگی روستایی شهرت دارد(نقاشی طبقاتی) از آن جایی که اکثر اعضای خانواده بروگل نقاشان شهیری گشتند برای متمایز کردن پیتر بزرگ به او لقب بروگل روستایی داده اند. شواهدی موجود است که او در بردا متولد شده و پسر یک روستایی بوده که در دهکده بروگل می زیسته است.

کارهای اولیه بروگل چشم اندازهای طبیعی بودند، علاقه ای که در سرتاسر عمر پا بر جا ماند. تعدادی از نقاشی چشم اندازهای افق که در سفر ایتالیا کشیده بود توانایی منحصر به فرد او را در به تصویر کشیدن تغییرات فصلی و کیفیات جوی طبیعت نشان گر است. همین شاخصه ها در آثار متاخر او نیز به چشم می خورد از جمله در "چشم انداز زمستان با یک دام پرنده"(۱۵۶۵) مردم در برف و یخ ها مشغول شادمانی هستند؛ حال آن که کمی آن طرف تر پرندگان در کنار دری که به عنوان تله کار می کند به وضع رقت باری گرد آمده اند. از آنجا که بسیاری از پرندگان به بزرگی مردم عادی در نقاشی تصویر شده اند برخی این اثر را نه

تنها نمایش یک چشم انداز زمستانی تفسیر کرده اند بلکه عنوان می کنند که در وهله اول اثر به بیننده در مورد خطرهای مدوام محیط پیرامون هشدار می دهد!

شاخصه تمام آثار بروگل نگاه دقیق به سرشت انسانی، لطافت فراگیر، و نشاط تصاویر روستایی اوست. این تصاویر با وجود سادگی در ترکیب رنگ در توصیفشان از زندگی خشن روستایی و تلاش برای بقا بی نظیر هستند. مثال های متاخر و کامل تر آثار روستایی او شامل "رقص روستایی" و "عروسی روستایی" است(هر دو ۱۵۶۸). در طی دوران زندگی بروگل او علاقه شدیدی به زندگی ناملایم کشاورزان پیدا کرد، کشاورزانی که تا آن زمان در آثار او به نوعی "تحمل می شدند" در "رقص روستایی" به ناگاه در جامه قهرمانان درآمدند.

آبراهام اورتلیس می گوید:
"آن نقاشانی که تصاویر دل نشینی در سال های طلایی زندگی شان خلق کرده اند،و به دنبال فرانهادن سوژه تصویر شده به فراتر ازمرزهای رمز و راز بوده اند و یا ظرافتی را که در تخیلات آزادشان دیده اند را در تمامی سطوح اثر بپراکنند، به مدل هایشان خیانت کرده اند و بنابراین از پروراندن زیبایی حقیقی آنها عاجز مانده اند. بروگل ما از این عیب مبری است".
آثار بروگل به طور وسیع و حتی گاه بسیار متضادی به اعتقادات متفکران مذهبی مختلفی نسبت داده شده، از ستیزه میان کاتولیک ها و پروتستان ها، تا به سلطه سیاسی اسپانیا بر قسمت هایی از اسکاتلند و حتی از برابری های بارز تا تبعیضات دراماتیکی که توسط جامعه فلاندر زبان مطرح می شد.
برای نزدیکی بیشتر با آثار بروگل نباید این نکته را نادیده بگذاشت که بروگل در دوران خطرناکی می زیسته و لازم بوده تا در پناه "طنز تلخ" به ابراز عقاید پرداخت همان طور که به طور بسیار زیبایی در آثار او بارز است.
بدون شک نقاشی نیز همانند نویسندگی فن قرائت می طلبد؛ فقط نقاشی سطر به سطر نیست بلکه انتقال نگاه از جایی به جای دیگر است. در آثار بروگل بالاخص در تابلوهای پیچیده اش ترکیب تضاد و تناقض دیده می شود و این همان وصل کردن رویا به زندگی روزمره است. بعد دیگر آثار بروگل جنون است .نقش جنون در دوره زندگی او حیاتی است. انسان در کلیتش معرفی می شود. از نظر معنوی توخالی است. نه قشری است و نه

روشنفکر. زنان با آزادی تمام و به میل خود، به تن فروشی دست می زنند. برای نشان دادن ترس و نفرت لزومی برای ترسیم جهنم نیست. برای خودکشی از سول(اولین پادشاه یهود)، برای شکنجه دادن از مسیح، برای کشتار جمعی از بی گناهان در تابلوهای نقاشی الهام گرفته شده است.شهوت انسان در تابلوی "برج بابل" نقش بسته. ولی ناگهان در وسط "طوفان سیل آسا" خود را زیر آسمان داغ سرگردان می یابیم و حتی خود را با "بازی های کودکانه" سرگرم می بینیم. بروگل جزئیات را با تمام دقت نقش می زند. در تابلوها رنگ های متضاد و صحنه های ناموزون می بینیم ولی به لطف آگاهی نقاش به ترکیب رنگ ها ، هیچ گونه ناهماهنگی در آنها به چشم نمی خورد.(با توجه به عدم پرسپکتیو که در آن زمان طبیعی بوده است.) ناپایداری ترکیب شگفت آور است،ناپایداری که نقاش در حرکات جمعی یا فردی نشان داده است نمود زیبایی است از سطوح و جایگاه دید نقاش، هنرمندی از جنس مردم، آشنا با پیچش های زندگی که بی اعتنا نیست و دغدغه های "انسان" را فریاد می کند.

آثار وی پرداخته که عبارت‌اند از :سقوط ایکاروس، بازی‌های کودکان، سقوط فرشتگان یاغی، دو میمون، برج بابل، ستایش شاهانگ، دروگران، شکارچیان در برف، سرزمین کوکاین، ضیافت عروسی، رقص روستایی و سرگذشت مردان نابینا .گفتنی است، بروگل، یکی از نخستین نقاشانی است که به تجلیل از طبیعت پرداخته و اغلب آثارش را با شیوه‌ای بدیع، یعنی نقاشی از زاویه‌ی بالا، خلق کرده است .او هم‌چنین تابلوهای بسیاری درباره‌ی موضوعات مذهبی و تاریخی بر محور انسان‌ها و محیط زمان خود کشیده است .در خصوص ویژگی‌های وی می‌توان گفت: روگل به نشان دادن زندگی روزمره‌ی دهقانان علاقه‌ی خاصی داشته است؛ ...در آثار بروگل حرکات و حالات پیکرها بیش‌تر از چهره‌ها بیانگر شخصیت افراد تابلو هستند؛ در آثار بروگل، صحنه هائی که از انجیل الهام گرفته شده اند و در این سالها خلق شده اند به همراه خلق فقر نشان داده شده اند. شاید برای بروگل این پرسش پیش آمده باشد که آیا داستانی که از خداوند نشان می دهد، از داستان انسانها دور است. به نظر می رسد که اقشار فقیری که او ترسیم می کند، در دنیایی که خدا آن را به حال خود واگذاشته، زندگی می کنند. آنها در مقابل جهانی که درک نمی کنند کور هستند و این موضوع در آخرین شاهکار او «کوری عصاکش کور دگر شود» «تمثیل کوران» که بروگل در سال ۱۵۶۸ -یعنی تقدیر یکسال پیش از مرگش– آن را خلق کرده است، به چشم می خورد؛ او با این که بسیار متأسف بود، موفق می شود سرگردانی انسان را نشان دهد که رد تاریکی و جهل کورمال کورمال، راه می پیماید. راهی که در اثر نابینایش سر انجام به سرنوشتی غم انگیز و تراژیک ختم می گردد منبع الهام بروگل در تابلوی «کوری عصاکش کور دیگر»، هشدار مسیح(ع) در انجیل متی است : « اگر کور عصاکش کور دیگر باشد، هر دو به چاه در خواهند شد.

این تمثیل در ادبیات رنسانس، در بیان نادانی بشر بسیار آمده است. در این تابلو، صف لرزان و لغزان گدایان کور که کاسه های خالی چشمهایشان در صورتکهای حیوانی یا حماقت بارشان فرو نشسته است و هر یک در حالیکه در غلتیدن به روی زمین نمایانده شده اند، به دنبال پیشوای کور خویش می روند تا به چاه بیفتند .

بروگل بین قرون وسطا و رسنانس ایستاده است. در آثار او، گذشته و حال، قدیم و جدید در نیروی همیشگی هستند. آثار سیاه او که تأثیرات قابل توجه» بوش» را نشان می دهند، ترکیبی از سنتهای گذشته ایتالیا و شمال اروپا هستند. در این آثار، حضور حیوانات انسان نما و و موجودات عجیب الخلقه، دامهای مرگ، جسدهای قربانیانی که در حمامهای خون شناورند، دستگاههای مخصوص شکنجه و... نشأت گرفته از سنتهای شمال می باشند. در عوض، ترسیم مناظری از طبیعت که با موضوعات مذهبی

(انجیل) و یا دنیوی همراه هستند مانند «فرار به مصر» یا «برج بابل» -معلق به طبیعت اومانیستی رنسانس هستند .

بروگل در نقاشیهایی که از طبیعت، دهقانان و روستائیان خلق کرده است، با تأکید خاص خود، بر چهره ها لباسها و حرکات و سکنات آدمها، گویی نه تنها به شرح حال زندگی روزمرۀ انسانها که به سرنوشت و تقدیر آنها نیز می پردازد . بروگل نقاشی بود که به خوبی و با آگاهی تمام در جریان آنچه در سرزمین خویش و سرزمینهای دیگر می گذشت، قرار داشت. چنانچه وقتی به دقت به تابلوی» غذای عروسی» (عروسی روستائی) بنگریم در می یابیم که پرسپکتیو و کمپوزسیون صحنه تا چه حد از تابلوی «عروس کازا «اثر «تینتورتو» تأثیر گرفته است. «عروسی روستائی» از جمله آثار به یاد ماندنی بروگل است. در این اثر، روستائیان خشن و زمخت را با پیکرهایی سنگین و رخوت زده می بینیم که با رنگهای صاف و یکدست نگ آمیزی شده و تا حد ممکن برجسته نمایی شده اند و حتی سایه ایی از خود بر زمین نینداخته اند بلکه اینجا و آنجا پراکنده اند. تعادل و تناسب در ترکیب این اثر غنی، بسیار استادانه بکار رفته است. تأکید بر ترکیب رنگهایی که اینجا و آنجا پر قدرت و درخشان به کر گرفته شده اند باعث شده تا در آثار بروگل، برجسته نمایی به صورت خفیف، خود را نمایان سازد .

هنگامیکه بروگل به نقاشیهای مذهبی می پردازد، روشی نامتداول و ابهام بر انگیز در نقاشی خود به کار می برد. در آثار او، مانند برخی از نقاشان عصر او، آنجا که به موضوعات مذهبی اشاره دارند، غیبت معنویت، به خوبی احساس می شد. فضای ترسیمی او، فضائی است که در آن حضور خدا به هیچ وجه دیده نمی شود. ما در تابلوی «بدوش کشیدن (حمل) صلیب»، باید مدت زیادی به دنبال موضوع اصلی صحنه، یعنی مسیح، که در میان خلیل عظیمی که بعضاً بی خبر از حادثۀ در حال وقوع در هر سو پراکنده اند، باشیم. در همین غیبت خدا و معنویت است که حیوانیت خشن انسان از طریق چهره ها و حرکات روستائیان و دهقانان که در فقر و فلاکت خود گم شده اند، به نمایش در می آید؛ روستائیانی که شهر نشینان بورژوا، آنان را با بدبینی تمام، ارزیابی می کنند .ظاهراً بروگل بسیاری از تابلوهای خوکد را که دارای نوشته هایی تند و گزنده بوده و به مسائل گوناگون در زمان آشوبهای حاصل از جنبش اصلاح دینی اشاره دارند، از میان برده است . روش بروگل در نقاشی، گاه آمیخته ای از طنز هم می باشد. کارل وان ماندر، در بارۀ آثار وی می نویسد: «در میان آثار او کمتر ممکن است آثری یافت شود که بیننده به حالت جدی در آن بنگرد و نخندد .«مفهوم آثار او در موارد خاصی، غالباً مانند مفهوم آثار بوش گنگ و ابهام برانگیز است. چنانچه گوئی از اینکه بیننده را از راه غیر مستقیم به درون نقاشیهایش هدایت کرده و او را گاه با رمز و راز و گاه با پرده دریهای دهشتبار مواجه می سازد، احساس لذت می کند. بدینسان اگر در آثار او، به دقت بنگریم، در می یابیم که بروگ چیزی فراتر از یک واقعه و یا یک داستان را بیان می کند. حنه هایی که بر می گزیند در حقیقت بهانه ای برای نشان دادن جهل، شهوت، خشم، شکم بارگی و تهی شدن انسان ها از معنویت است .

هنگامیکه از نزدیک به آثار بروگل نگاه می کنیم می خواهیم بدانیم که او چونه هنرمندی است. آیا او متعلق به فرهنگ و ملّتی خاص است یا به جهان فرهنگ و فرهنگ جهان تعلق دارد؟ آیا او از دنیای قدیم می آید، یا سر به عصر جدید ما می ساید؟ پاسخ دادن به این پرسشها دربارۀ پیتر بروگل، قدری مشکل است. هرچه هست او نقاشی است که میان قرون وسطا و رنسانس بین دیدگاه نقاشان شمال و جنوب اروپا، میان میل طرح موضوعات مذهبی و غیر مذهبی، میان دنیای هول آور بوش و نقاشیهای لطیف ایتالیایی قرن شانزدهم، میان مسخره کردن انسان و همدردی با او، میان دنیای خیال انگیز و شاد کودکان و دنیای سخت و خشن و مرگبار جنگاوران و شورشیان ایستاده است .

تئاتر- داستان

ایرج قجر جزی

ازآنجایی که ادبیات داستانی هنرهای زیادی را دربرخود می گیرد از این شماره به هنر تئاتر نیزخواهیم پرداخت.

این بخش را با یادبود وسالمرگ هنرمندی آغاز می کنیم که آن طور که بایسته و شایسته باشد به جامعه هنر معرفی نشده، هرچند که دارای آثاری جهانی است و درمیان اهالی تئاتر همیشه نامی از او برسر زبان هاست.

مرگ برایبک هنرمند خود آغاز زندگی دوباره است،تولد است و ماندگاری.

دیازپام بود یا کلرزپام.شاید هم اگسازپام.هرچی بود آخرش پام داشت.یک بسته بود یا دو بسته،نمی دانم،ولی بود .از ترس اینکه دوباره چشم باز کند و سر از بیمارستان در آورد سنگ تمام گذاشت و هرچه داشت و نداشت را خرداد یا خورد داد یا قورت داد،نمی دانم.فردوس کاویانی در جایی گفت که دوشنبه بود.اول خرداد بود،بعضی هشت خرداد و بعضی،نمی دانم.

سرگذشت عباس نعلبندیان:

سال ۱۳۲۶ بود که در تهران متولد شد.تنها فرزند پدر و مادری بود که از هم جدا شده بودند.با پدرش زندگی می کرد.پدرش از همسر دوم،چند فرزند داشت و مادرش نیز از همسر قبلی فرزندی داشت.برادری داشت که همدیگر را به ندرت می دیدند.خانه پدرش در میدان بروجردی بود،اصلیت پدرش نیز به بروجرد میرسید.تحصیلات را در دبیرستان ادیب و حکیم نظامی تهران گذراند.بعد از ادیب از چند دبیرستان اخراج شد و سرانجام به دبیرستان فخر رازی رفت.محمود استاد محمد، شهرام شاهرختاش،شاهرخ صفایی و بهمن مفید نیز در آن زمان در دبیرستان فخر رازی درس می خواندند. محمود استاد محمد که بعد ها به دبیرستان رفته بود،به سفارش محمد آستیم،میگوید:روزهای اول سال بود و معمولا شاگردان به مدرسه می آمدند در حیاط کوچک دبیرستان به دنبال نعلبندیان می گشتم، شهرام با اشاره دست نشان داد.به ظن اشتباه،با تاکید و تصریح پرسیدم:«نعلبندیان؟»شهرام با درک حیرتم گفت:«خودشه».....ولی آنکه انجا ایستاده بود شاگرد ابلیس نبود.اصلا ظاهرش مثل ما نبود.با موهایش-کوتاه،دکمه یخه پیراهنش-بسته و صورتش-زیر سایه ته ریش.کت و شلوار تیره،عینک نمره دار تیره،دنیایی تیره ولی آرام،آرام،آرام.انگار آن دریا هیچگاه از هیچ طوفانی متلاطم نشده است.....

در هشتمین سال دبیرستان سال ششم را بدون دیپلم رها کرد.مشغولیت دیگر عباس نعلبندیان کار در دکه ی روزنامه فروشی پدر بود که در نزدیکی دبیرستان فخر رازی بود.او تکالیف مدرسه را در حین انجام کار در دکه روزنامه فروشی انجام میداد و می توان گفت،بخشی از آشنایی او با ادب و هنر از همین جا شروع شده بود . در سن ۱۸ سالگی دست به قلم برد یک نمایشنامه تک پرده با دو پرسوناژ به نام آن روی سکه یا روی دیگر سکه که بافتی کاملا رئالیستی داشت،نوشت.او نمی توانست نمایش ببیند.فقط نمایش های رادیویی را شنیده بود.تاریخ نخستین کاری که از عباس نعلبندیان چاپ شد به سال ۱۳۴۶ می رسد.تاریخ نخستین بد لعابی نعلبندیان با جامعه فرهنگی به سال ۱۳۴۶ می رسد.اولین نوشته اش در ماهنامه نگین چاپ شد. دکتر محمود عنایت-سردبیر نگین-یک روزنامه نگار عادی نبود.دکتر عبث قصه و نمایشنامه چاپ نمی کرد،چاپ(ص.ص.میم)-برای عباس-ابتدای اعتبار عباس بود ولی مقدمه دکتر با فحوای«مشکل رسم الخط»نویسنده هم ابتدای کج تابی سرنوشت ساز عباس بود.دکتر عنایت در مقدمه قصه نوشته بود:-«آقای نعلبندیان رسم الخط خاصی در انشا دارند،از قبیل نوشتن(سدا) به جای (صدا)،(سندوق) به جای (صندوق)،(خابیدن) به جای (خوابیدن) و....»

محمود استاد محمد میگوید:«در دهه عاشورا از قید بساط آزاد بود.دسته های سینه زنی را از دست نمیداد.واقع شدن در صف عزاداران،حرکت عباس نمی بود،به او نمی آمد،با طبعش نمی خواند.روز عاشورا در شلوغ ترین منطقه بازار،در ساکت ترین حالت ظاهری با جماعت پر خروش می خروشید و گاهی با چهار انگشت یک دست،سینه هم می زد.دهان به می نیالوده بود و نمی آلود. سیگار نمی کشید و محجوب بود.خنده نداشت،بروز شادی اش در یک لبخند کوتاه و کم رنگ خلاصه می شد.همیشه در شنیدن صدایش مسأله داشتیم،به خصوص در جمع پنج شش نفره.عصا قورت داده راه می رفت.تخم پیر نبود ولی بدنش پیر بود.بگونه ای راه می رفت که حس می کردی این بدن هرگز ندویده و نمی تواند بدود.رکیک گو نبود.در مخالفت با سلطنت بی پروا بود.فرهنگ سلطنت را به سخره می گرفت ولی در برابر سخنرانی ها و سیاست های تحمیق کننده کارش از تمسخر می گذشت.به خشم می رسید و در این خشم از رکاکت هم پروا نمی کرد.به دکتر مصدق اعتقادی راسخ داشت.عاطفه اش نسبت به چه گوارا حد و حصر نداشت.» بیشترین حجم خانه عباس نعلبندیان را کتابهایش اشغال کرده بودند.کتابهای بسیار زیادی داشت و همواره در حال مطالعه بود.پول کاغذها که روی آن مینوشت را به سختی در می آورد.آدم دلسوخته و از قشر پایین جامعه بود و مثل تمام کسانی که از این قشر اجتماع وارد زندگی اجتماعی

میشوند،دارای داده ها و داشته های دینی بود.یک بچه مذهبی و مسلمان بود.اما با دیدگاه خاص خودش به مذهب نگاه میکرد.قرآن میخواند و عربی بسیار خوب میدانست.

اولین و جنجالی ترین نمایشنامه نعلبندیان در سن۲۱سالگی به صحنه رفت.«پژوهشی ژرف و سترگ و نو،در سنگواره های دوره بیست و پنجم زمین شناسییا چهاردهم،بیستم و غیره فرقی نمی کند»این نمایشنامه در اولین مسابقه نمایشنامه نویسی سازمان جشن و هنر مقام دوم را احراز کرد. عادت نداشت نوشته اش را تصیح کند.یعنی برگردد و خط بزند و حذف کند.همه نمایشنامه هایش را به طرز عجیبی ،در یک نوبت می نوشت.شکوه نجم آبادی همسر او در جایی می گوید که شب در اتاقش شروع به نوشتن می کرد و صبح نمایشنامه ای بدون خط خوردگی آماده چاپ داشت.وقتی از او می پرسیدند که چگونه این کار را انجام می دهد،در جوابی گفته بود،ماه ها شخصیت ها و اعمالشان را در ذهنم تجسم میکنم و در یک نوبت همه را روی کاغذ می آورم. در سال ۴۸ به عنوان مدیر و عضو اصلی شورا در کارگاه نمایش که زیر نظر تلویزیون ملی بود منصوب شد و تا اواخر سال ۵۷ در همین سمت قرار داشت. درزمان انقلاب دچار نابسامانی هایی شد ودر این دوره به کارهای مختلفی روی آورد.ولی هیچکدام با روحیه او سازگار نبود.بالاخره یک ایستگاه مانده به آخر گوشه گیری را انتخاب کرد. با موتور پدرش تصادف کرد و طحالش را از دست داد.بعد از بیرون آمدن از منزل پدری به خانه ی خودش بازگشت.شروع کرد به فروختن وسایل و کتابهایش.همسرش نیز او را ترک کرده بود. مدت کوتاهی به درخواست فردوس کاویانی به محل تمرین نمایشنامه سفارت خانه(مروژک)در اداره تئاتر رفت.اما به دلیل ناتوانی جسمی،دیگر نتوانست بر سر تمرین حاضر شود.در این مدت تنها با فردوس کاویانی ارتباط داشت.به هر تقدیر عباس نعلبندیان در اوج نا امیدی به ایستگاه آخر رسید!او روز دوشنبه اول خرداد ماه ۱۳۶۷یک بعد از ظهر را برای پایان زندگی خود انتخاب کرد.

شهره آغداشلو از چگونگی خودکشی عباس نعلبندیان می گوید:«در صفحه آخر دفتر خاطراتش نوشته،شونزده تا دیازپام...پانزده تا اکسازپام....ده تا کدئین....هفده تا دیکلوفناک.....و همه را یک جا می خورد،دقیقا دوشنبه اول خرداد ۱۳۶۸»و روی پاکت سیگارش می نویسد:«امیدوارم امروز و فردا کسی به سراغم نیاید.»

پرویز پورحسینی در یک جمله کوتاه او را چنین تعریف میکند:((چیزی که در نهایت میتوان درباره او گفت این است که،عباس نعلبندیان انسان شریفی بود.روحش شاد.))

نمایشنامه‌ها:

پژوهشی ژرف و سترگ و نو در سنگواره‌های دوره بیست‌و پنجم زمین‌شناسییا چهاردهم، بیستم و غیره فرقی نمی‌کند؛ ۱۳۴۷/اگر فاوست یک کم معرفت به خرج داده بود؛ ۱۳۴۸/سندلی کنار پنجره بگذاریم و بنشینیم و به شب دراز و تاریک خاموش سرد بیابان نگاه کنیم؛ ۱۳۴۹/ناگهان هذا حبیب‌الله مات فی حب‌الله هذا قیل‌الله مات به سیف‌الله؛ ۱۳۵۱/قصه غریب سفر شادشین شنگول به دیار آدمکشان و امردان و جذامیان و دزدان و دیوانگان وروسپیان ؛۱۳۵۱/هرا مسا ۷۰۵-۷۰۹؛ ۱۳۵۶/داستان‌هایی از بارش مهر و مرگ؛ ۱۳۵۶/داود و اوریا(تنظیم داستانی از تورات برای صحنه)/پوف(یک نمایشنامه منتشر نشده)

داستان ها:وصال در وادی هفتم: یک غزل غمناک(رمان)؛ ۱۳۵۴/ص ص م از مرگ تا مرگ(مجموعه داستان)؛ ۱۳۴۹

ترجمه ها:

"طلبکارها" اثر آگوست استریندبرگ؛ ۱۳۵۱/"پرومتوس در بند" اثر آشیل؛ ۱۳۵۱/"سه قطعه" اثر پیتر هاندکه؛ ۱۳۵۱

معرفی کتاب و نویسنده

مریم اسحاقی

معرفی کتاب: پری فراموشی

نویسنده : فرشته احمدی

انتشارات : ققنوس

کتاب پری فراموشی، روایت زندگی درونییک زن است. زنی که فراموشی هایش را به یاد آورد. دیروز و امروزش را در هم آمیخت و خواب هایش را نیز... و همه پوشه ای شد برای من خواننده که مسحورش شوم و با قلمش بدوم در واقعیت های پیرِ زندگی راوی. جنبه های روان شناختی کتاب، قدرت تخیل خوب نویسنده و پردازش خوب به اندک شخصیت های کتاب، قابل تقدیر است. نویسنده از پرداخت به شخصیت های مختلف، پرهیز کرده و کتاب به هیچ وجه جنبه ی نقالی وریتم خسته کننده توصیفی ندارد.

کتاب در دو بخش نوشته شده است:

بخش اول گذری بر گذشته است و آن چنان که نویسنده می خواهد :« رویاهای خود را بندی کاغذ و قلم کرده تا ابهتشان کم شود و ترسشان دل را نلرزاند. »، کوچه های دیروزش را همه را در بند کشیده و روان و سیال، خواننده را میهمان دیروزش می کند.

جملات کتاب گاه بسیار زیبا و جذاب است:

« همه ما نصف عمرمان را زندگی می کنیم، نصف دیگرش را می خوابیم. همان موقع هم که بیداریم، حواسمان هیچ جا نیست. نمی فهمیم روزهایمان چطوری می گذرند. تو داری با خودت چکار می کنی؟ می خواهی لحظه لحظه ی عمرت را زندگی کنی؟ شب ها بخوابی و روزها خوابِ خواب دیدن ... با خودت مهربان تر باش.»

بخش دوم کتاب راوی از زندگی درونی اندکی خارج می شود و همه ی به یاد آورده هایش را در کاغذهای سفید جا می گذارد و در تلاش است بی خاطره شاید، نفسی تازه کند و دوباره زندگی آغاز شود. گاه همراهی همسرش، شاید تفاوت بارزی است در این کتاب، که تقصیرها را همه به گردن جنس مخالف نینداخته است! در این بخش نیز راوی هنوز در بند زندگی درونی است، اما در تلاش برای ارتباط تنگانگ با اجتماع است.

کتاب را که بخوانی، غبطه می خوری بر این همه رها شدن نویسنده.

رها که بشوی، می نویسی..... و وقتی بنویسی، رهای رها می شوی و واژه ها پرنده های بندیِ تو می شوند و فرشته احمدی نویسنده ای که با توانایی ستودنی تخیلش، رها شد. از فرشته احمدی، مجموعه ی داستان« سارای همه» منتشر شده است و رمان دومش «جنگل پنیر»نیز به تازگی به بازارکتاب عرضه شده است.

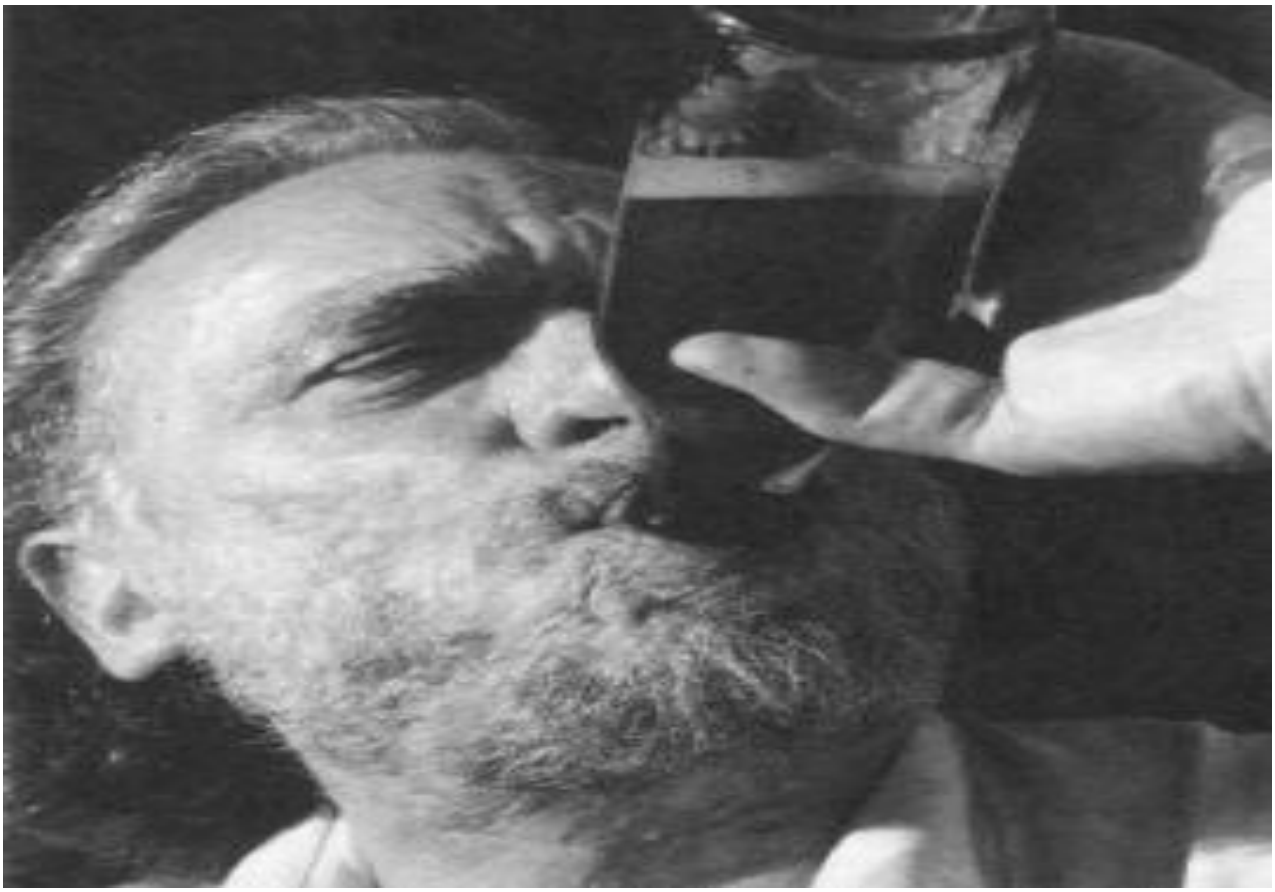

سوختن در آب، غرق شدن در آتش

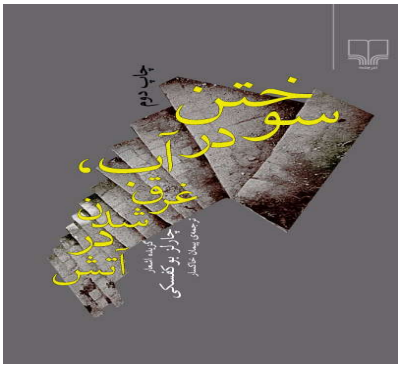

گزیده اشعار: چارلز بوکفسکی (Charles Bukowski)

برگردان: پیمان خاکسار

ویراستار: احمد پوری

نشر چشمه، چاپ اول ، ۱۳۸۷

چارلز بوکفسکی به گفته ی ژان پل سارتر و ژان ژنه، بزرگترین شاعر آمریکاست. چارلز بوکفسکی در سال ۱۹۲۰ در آلمان، از مادری آلمانی و پدری آمریکایی متولد شد. از سه سالگی، همراه پدر و مادرش به آمریکا مهاجرت کرد و در کالج لوس آنجلس واحدهای هنر، ادبیات و روزنامه نگاری را گذراند. پس از اولین نوشته اش در ۲۴ سالگی چنان دل زده شد که تا ده سال چیزی ننوشت. در امریکا می چرخید و شغل های مختلف را می پذیرفت. از ۴۹ سالگی به عنوان نویسنده تمام وقت و حرفه ای مطرح شد، بوکفسکی بیشتر در اروپا مشهور بود تا آمریکا.

او شش رمان، صدها داستان کوتاه و هزاران شعر نوشت و در سن ۷۳ سالگی در کالیفرنیا بر اثر سرطان خون در گذشت. روی سنگ قبرش حک شده:« تلاش نکن.»

از بوکفسکی۶ رمان به چاپ رسیده است: پست خانه، هزاربیشه، زن ها، ساندویچ ژامبون با نان چاودار، هالیوود و عامه پسند.

کتاب سوختن در آب، غرق شدن در آتش اولین ترجمه ی فارسی از اشعار بوکفسکی است. شعرها اینقدر ساده نوشته شده که هیبادت می رود که بوکفسکی هم شاعر است.

بوکفسکی می گوید: « کاری که من می خواستم انجام بدم، این بود که جنبه های کارگر کارخانه ای زندگی رو توی شعرم وارد کنم. زنان جیغ جیغویی که خسته از سرکار به خانه برمی گردند. واقعیت های اساسی وجود هر آدم. چیزی که قرن هاست در شعرها بیان نشده... »

این شعر از بوکفسکی را بخوانید:

« نتیجه گیری »

ون گوگ گوشش را برید و

بهیک بدکاره داد

که او هم با نفرت دورش انداخت

ون! بد کاره ها گوش نمی خواهند، پول می خواهند.

فکر می کنم تو به همین دلیل نقاش بزرگی بودی

چون از چیزهای دیگر خیلی سر در نمی آوردی

اینکوبالک ادبی

مهدی رضایی

اندر حکایت تزهای روشنفکری امروزی

درماه گذشته تقریبا همه به نوعی درگیر نمایشگاه کتاب بوده ایم. چه دیدارها که تازه نشد وچه دوستی ها که شکل نگرفت. حضور گرم مردم هم که برای خرید کتاب خیلی خوب بود. اما واقعیت اینجاست که باید پرسید این حضور گرم چقدر با ثمربوده؟ این همه کتاب خوان!!!!!!

همیشه می گویم اگر به تعداد آدم هایی که درنمایشگاه حاضر می شوند ما کتابخوان داشتیم هرگزبه این بدبختی و فقر فرهنگی دچار نبودیم. و اگر گذشته این مرزو بوم یک فرهنگ غنی دارد همگی را مدیون انسان های اهل مطالعه بوده آن هم در دورانی که نه ازچاپ خبری بود و نه ازاین همه کاغذهای گران قیمت. البته بعضی گران بودن کتاب را دلیلی بر کتابخوان نبودن خود عنوان می کنند که به هیچ وجه قابل قبول نیست. امروزه کتاب های الکترونیک وسایت فراوانی که کتاب های pdf عرضه می کنند کم نیستند. گاهی از یک سایت برای تمام عمر می شود کتاب دانلود کرد هرچند با این سرعت احمقانه اینترنت. حتی اگر سرعت اینترنت را هم بهانه خوبی بکنیم انقدرسی دی فروش های خیابان انقلاب زیاد هستند که یک سی دی می دهند با هزاران کتاب داستانی و تخصصی.

گذرازاین حرف ها دربین این همه کتاب نخوانی بعضی از تزهای روشنفکری که دیگر پاک حالمان را با مستراح دمخور می کند. با بعضی از این تزهای روشنفکری آشنا می شویم.

تز روشنفکری بعضی منتقدها: ((من اصلا کتاب نمی خونم. من فقط نقد می کنم. فقط کتاب هایی رو که باید نقد کنم می خونم و بس!!!)) تز روشنفکری بعضی نویسنده ها: ((ما کتاب می نویسیم برای یه عده خاص شاید تعدادشون به صد نفر برسه. همون ها که بخونن بسه دیگه)) یکی نیست بگه خوب برو اثرت رو کپی بگیر بده همون صدنفر بخونن. چرا دم در ارشاد برای منتشر شدنش خودت رو جرواجر می کنی؟؟؟

تزروشنفکری عده ای شکست خورده درعرصه ادبیات: ((ما اصلا رمان نداریم. ما اصلا داستان کوتاه خوب نداریم. ما اصلا نویسنده نداریم.)) درمقابل این عده متفکر، یک عده نغزگو هم هستند که می گویند ((بله ما هیچی نداریم فقط تا دلتان بخواهد آدم های زیاده گو و وراج داریم.)) تزروشنفکری شاعران شکست خورده در ادبیات داستانی: ((عرصه شعر اشباع شده و دیگرحرفی برای گفتن نیست حالا آمده ایم عرصه ادبیات را اشباع کنیم)) البته حرف دل این بنده های خدا درواقع این است که((دیگر عرصه شعرآنقدر گندیده که ماهرچقدرهم که بخواهیم گند بزنیم دیده نمی شویم حالا آمده ایم عرصه داستان را گند بزنیم و برویم))

اول و آخرش آن که خدا آخر و عاقبت ما را با این تفکرات مثلا روشنفکری که از هرظلماتی هم بدتراست به خیر کند.

بخش دوم

داستان ترجمه

فلاش*

ایتالو کالوینو

ترجمه:

علی شاه علی

ali.shah.ali2@gmail.com

این ماجرا یک روز، سر یک چهارراه اتفاق افتاد، درست وسط جمعیت؛ مردم می رفتند و می آمدند.

من ایستادم، چشمهایم را باز و بسته کردم. یک دفعه احساس کردم هیچ حسی ندارم. هیچ. هیچ حسی نسبت به هیچ چیز. من هیچ دلیلی نمی دیدم برای چیزها و آدمها. خیلی پوچ و احمقانه بود. شروع کردم به خندیدن.

برایم عجیب و غریب بود که تا آن زمان هرگز متوجه این چیزها نشده بودم؛ تا جایی که همه چیز را باور کرده و پذیرفته بودم: چراغ های راهنما، ماشین ها، پوسترها، لباس های فرم، یادمان های تاریخی؛ همه چیز به طور کامل از هر گونه حسی دنیایی جدا شده بود، و من آنها را به عنوان بعضی از ضروریات پذیرفته بودم؛ بخشی از زنجیرهی علت و معلول که همه چیز را به هم متصل می کند.

بعد ناگهان، خنده ی من از بین رفت. از خجالت سرخ شده بوم. دستهایم را تکان می دادم تا توجه مردم را جلب کنم. داد زدم: «یه لحظه صبر کنید! یه اشتباهی وجود داره. همه چیز اشتباهه! ما داریم مسخره ترین کارها رو انجام می دیم! این راه نمی تونه درست باشه! تا کجا میخواد پیش بره؟».

مردم اطراف من جمع شدند و کنجکاوانه وراندازم کردند. من آنجا در میان آنها ایستاده بودم و دست هایم را تکان می دادم. با ناامیدی می خواستم دلیل بیاورم تا آنها را هم، در پرتوهای آگاهی که خیلی ناگهانی مرا روشن کرده بود، سهیم کنم. اما چیزی نگفتم. من هیچی نگفتم چون همان لحظه ای که دستهایم را بالا بردم و دهانم را باز کردم، انگار آن الهام، بار دیگر بلعیده شده بود و آن حرفها، بفهمی نفهمی بی اختیار از دهانم خارج شده بودند.

مردم گفتند: «خب؟ منظورت چیه؟ همه چی سر جاشه. همه چی همون طوریه که بایس باشه. هر چیزی نتیجه چیزای دیگه است. همه چی با چیزای دیگه جوره. ما هیچ چیز اشتباه یا پوچی نمی بینیم.»

شکست خورده آنجا ایستاده بودم، چون دیدم حالا هر چیز دوباره سرجای خودش افتاده و همه چیز خیلی عادی به نظر می رسد. چراغ های راهنما، یادمان های تاریخی، لباس های فرم، برج ها، خطوط تراموا، دوره گردها، صف ها؛ با این حال این مسئله، دیگر به من آرامش نمی داد، بلکه داشتم عذاب می کشیدم.

گفتم: «متاسفم! شاید من اشتباه کردم. اون موقع اون طوری به نظر می رسید! اما حالا همه چیز خوبه! متاسفم!»

بعد با عجله، از میان آنها و از نگاه های عصبی و خیرهی شان بیرون آمدم.

و هنوز، حتی حالا، و اکثر اوقات که احساس می کنم، چیزی درک نمی کنم، به طور غریزی،یک امیدواری مرا در بر می گیرد: شاید دوباره «لحظه ی من» دارد فرا می رسد. شاید دقیقاً همان وقتی که می بایست دوباره هیچ چیز را درک نکنم، قرار است درک و بینش های دیگری به دست آورم. یافتن و از دست دادن، درست در یک لحظه.

* ازمجموعه اعداد در تاریکی

معرفی و مصاحبه نویسنده خارجی ۱۳

شادی شریفیان

برای خواندن بخش اول این مصاحبه می توانید به شماره قبلی مراجعه کنید.

مصاحبه کننده : همه کسانیکه رمان های اول شما را خوانده اند و بعد "بازمانده روز" را خوانده اند می گویند دیوانه کننده است - آنها از یک شرایط متقاعد کننده ژاپنی به سرای دارلینگتن انتقال داده شده اند .

کازوئو: برای این است که همیشه مردم آخرین چیز را اول از همه می بینند . برای من ماهیت ،در ظاهر جا نمی گیرد . می دانم که در بعضی موارد استنا هست. در Primo Levi ،(وضعیت) ظاهر را از بین ببرید و خواهید دید که کل کتاب از بین رفته است . اما من اخیراً اجرای متفاوتی از "توفان " دیده ام ، که در Arctic اجرا شد . خیلی از نویسنده ها چیزهای مشخصی دارند که کاملاً آگاهانه تصمیم به اجرای آن می گیرند. و یک سری چیزهای دیگر که کمتر آگاهانه به سراغ آن می روند .در مورد من ،انتخاب راوی و ظاهر (وضعیت) اختیاری است.شما باید وضعیتی را با دقت و توجه زیاد انتخاب کنید ،زیرا با تنظیمات است که مسایل احساسی و تاریخی طنین انداز می شوند. اما من برای بدیهه گویی و ابتکار بعد از آن جای زیادی می گذارم . بعنوان مثال برای رمان جدیدی که الان در حال کار روی آن هستم به وضعیت عجیبی برخورده ام.

مصاحبه کننده : در چه موردی است ؟

کازوئو : در مورد آن زیاد صحبت نمی کنم . اما اجازه دهید مراحل اولیه اش را برای مثال بازگو کنم . یک زمانی دوست داشتم رمانی بنویسم در مورد اینکه جوامع چگونه مسایل را به یاد آورده و یا فراموش می کنند . در مورد اینکه افراد چگونه با خاطرات ناراحت کننده شان کنار می آیند نوشتم . و دریافتم که نحوه کنارآمدن فرد با این قضایا با نحوه کنار آمدن جوامع متفاوت است . کی برای فراموش کردن بهتر است ؟این اتفاق بارها و بارها تکرار می شود . فرانسه پس از جنگ جهانی دوم مورد جالبی است . می توانید بحث کنید که حرف دوگل راست بود که می گفت ما باید دوباره شهر را وادار به کار کردن بکنیم . خیلی خودمان را نگران نکنیم که چه کسی همکاری کرد و کی نه . بیایید همه این جست و جوها بدنبال روح درون را به زمان دیگری واگذار کنیم . اما بعضی می گویند که در مورد عدالت خیلی درست صحبت نکرده ، و احتمالا مسبب مشکلات بزرگتر می شود. این چیزی است که یک تحلیل گر ممکن است در مورد فردی بگوید که تحت فشار است . اگر باید در مورد فرانسه می نوشتم ،کتاب می شد . خودم را در حالی تصور می کنم که همه این کارشناسان فرانسوی از من می پرسند ،خب نظرت در مورد فرانسه چیست ؟ ما را متهم به چی می کنی؟ و من باید بگویم ،در واقع قرار بود برای تم بزرگتری صبر کنیم .انتخاب دیگر ،استراتژی جنگ ستارگان بود : "در سیاره ای بسیار ،بسیار دور . "

"هیچوقت نگذار بروم " در این جهت بود ،و چالش های خودش را داشت . وبرای مدت زیادی با این مشکل روبرو بودم .

مصاحبه کننده:موقعیت انگلیسی رمان "بازمانده روز" را از کجا آوردید؟

کازوئو : با شوخی ای که همسرم کرد.روزنامه نگاری برای مصاحبه با من در رابطه با اولین رمانم آمده بود . و همسرم گفت جالب نیست که این شخص اینجا بیاید که این سوال ها را بپرسد و تو تظاهر کنی که پیشخدمت من هستی ؟ این ایده برایمان خیلی جذاب بود .از آنموقع لغت پیشخدمت در کنایه (تشبیه) برای من فکر همیشگی شده است .

مصاحبه کننده : تشبیه به چه؟

کازوئو : دو چیز . یکی مثل نوعی خودداری احساسی.پیشخدمت انگلیسی باید شدیدا تودار باشد و هیچ گونه عکس العمل شخصی نباید نسبت به آنچه که در اطرافش می گذرد نشان دهد . بنظر می رسید راه خوبی برای وارد نشدن به انگلیسی تباری باشد ،اما بخش جهانی ما از این می ترسد که از لحاظ احساسی درگیر شود . کنایه از پیشخدمت حتی می تواند بعنوان نشانه ای از کسی باشد که تصمیم گیری در مورد مسایل بزرگ سیاسی را به عهده شخص دیگری می گذارد . او

می گوید،من بیشترین تلاشم را برای خدمت به این شخص بکار می برم و به نمایندگی از او وارد این جامعه می شوم ،اما شخصاً دست به گرفتن تصمیمات بزرگ نمی زنم.خیلی از ما در موقعیت های مشابه قرار داریم ،چه در جامعه دموکرات زندگی کنیمیا نه . بسیاری از ما آنجایی که تصمیمات بزرگ گرفته می شوند نیستیم . کار خودمان را انجام می دهیم ،و درآن پیشرفت هم می کنیم و امیدواریم سهم کوچک ما به خوبی مورد استفاده قرار بگیرد .

مصاحبه کننده : آیا در این مورد زیاد تحقیق کردید ؟

کازوئو : بله،اما از اینکه فهمیدم دست نوشته های پیشخدمت ها درباره خودشان چقدر کم است خیلی تعجب کردم ،با فرض اینکه بخش بزرگی از مردم در این کشور تا جنگ جهانی دوم در این حرفه مشغول شده اند . عجیب است که فقط تعداد کمی از آنها فکر می کرده اند زندگی شان ارزش نوشتن دارد .پس اکثر چیزها در بازمانده روز در مورد رسوم پیشخدمتی جعل شد . مثلاً وقتی پیشخدمت ها در مورد "نقشه پیشخدمت ها " صحبت می کنند ،این ساخته شده است .

مصاحبه کننده : در آن کتاب و خیلی از رمان های دیگرتان ،کاراکتر اصلی بنظر می رسد شانس خود را در زندگیعاطفی اش از دست داده است.چرا که این مسئله را در درجه دوم اهمیت قرار داده است.

کازوئو : نمی دانم آیا آنرا در درجه دوم اهمیت قرار می دهند یا نه . بهتر است بگوئیم بعلت فاصله ها این شانس را از دست می دهند . روزی ممکن است به گذشته نگاه کنند و با خود بگویند همه اینها می توانست متفاوت باشد . برای آنها هوس انگیز است که فکر کنند،اوه ،فقط بازی کوچکی از تقدیر بود . اما در حقیقت عشق نیست که از دست داده اند بلکه چیزهای مهم تری در زندگیست .

مصاحبه کننده : "بازمانده روز" برنده جایزه بوکر شده است . آیا موفقیت برای شما چیزی را تغییر داده است ؟

کازوئو : وقتی رمان " هنرمندی در دنیای شناور " را منتشر کردم ،هنوز یک نویسنده ناشناخته بودم. همه چیز انگار که یک شبه عوض شد ، و شش ماه بعد بچاپ رسید . ،و با اینکه نامزد جایزه بوکر شده بود ،برنده جایزه وایت برد شد . آنموقع بود که ما تصمیم گرفتیمیک منشی تلفنی بخریم . ناگهان، افرادی که به سختی می شناختم ما را به ضیافت شام دعوت

می کردند . مدت زمانی طول کشید تا یاد بگیرم که مجبور نیستم به همه چیز جواب مثبت بدهم.وگرنه کنترلت را روی زندگی از دست می دهی. سه سال بعد که برنده جایزه بوکر شدم ،آموختم چگونه مودبانه به مردم جواب رد بدهم.

مصاحبه کننده : آیا عادت خاصی برای نوشتن دارید ؟

کازوئو : معمولا از ساعت ده صبح تا شش بعدازظهر می نویسم. و سعی می کنم تا ساعت ۴ بعدازظهر تلفن یا ایمیل جواب ندهم .

مصاحبه کننده : معمولا کارتان را در چند نسخه پیش نویس انجام می دهید ؟

کازوئو: بندرت اتفاق افتاده که به پیش نویس سوم برسد . معمولا بعضی قسمت ها را مجبور می شوم که بارها تکرار کنم .

مصاحبه کننده : نویسنده های معدودی مثل شما روی سه اثر اولشان نقد مثبت داشته اند. و بعد رمان " تسلی ناپذیر " را نوشتید . گرچه الان بنظر بسیاری از منتقدان بهترین رمانتان برگزیده شده ،اما برخی معتقدند جزو بدترین آثارتان است . نظر خودتان در این مورد چیست ؟

کازوئو : فکر می کنم خودم را مجبور می کردم وارد قلمرو جنجال برانگیز تری بشوم . اگر روی سه اثر اول من نقدی باشد،احتمالا ابراز شده که به اندازه کافی شجاعانه نبوده است . احساس می کنم که از جهاتی حقیقت دارد .نقدی روی "بازمانده روز" در "نیویورکر" نوشته شد که تا آخر بهترین نقد آن محسوب می شد. در آن ذکر شده است:مشکل اینجاست که همه چیز مثل حرکت ساعت است .

مصاحبه کننده: بله ،بی نظمی در آن دیده نمی شود.همه چیز آن تحت کنترل است.بقیه انتظار ندارند بخاطر کامل بودن مورد انتقاد قرار بگیرند . عجب نقدی بود !

کازوئو :اما در این مورد با چیزی طنین انداز شد که احساسش می کردم . من در حال تجدید رمان بودم .پس در آن مقطع از انجام کارهایی که چندان به آنها اطمینانی نداشتم احساس عطش می کردم .

مصاحبه کننده : هنگامی که مشغول نوشتن آن بودید ،آیا طرحی از آن از قبل آماده کرده بودید؟

کازوئو: دو تا طرح داشتم . یک داستان از رایدر بود ،مردی که در بین خانواده ای پرمشکل و در آستانه طلاق بزرگ شده بود .او فکر می کند تنها راه ممکن برای ایجاد صلح بین آنها این است که انتظاراتشان را کاملا برآورده کند .و نتیجتاً پیانیست بزرگی می شود. او معتقد است اگریک کنسرت بدهد ،تمام مشکلات از بین خواهند رفت. البته دیگر آنموقع خیلی دیر شده است .آنچه که در ارتباط با والدینش اتفاق افتاده،مدتها قبل پیش آمده است .و یک داستان هم از BRODSKY است،داستان یک مرد پیر است که تلاش دارد در آخرین روزهای زندگیش ،در رابطه ای که کاملا بهم ریخته است خوب باشد. او فکر می کند اگر بعنوان رهبر ارکسترموفقیتی کسب کند،پس حتما خواهد توانست عشق زندگی اش را بازگرداند . این دو داستان در جامعه ای اتفاق می افتد که شخصیت هایشان معتقدند همه مشکلات نتیجه انتخاب نادرست ارزش های اشتباه موسیقایی است .

مصاحبه کننده : در مقابل منتقدان اهانتگر چگونه رفتار می کنید ؟

کازوئو : هیچ وقت دوست نداشته ام که عمداً مبهم باشم . این رمان به اندازه کافی واضح بود ، و قرار بوده است که منطق رویایی را دنبال کند. در رویا ، یک کاراکتر معمولا توسط افراد دیگر توصیف و مجسم می شود . من از این تکنیک استفاده کرده ام و بنظرم منجر به ابهام میشود . اما من هیچ کلمه ای از (حتییک کلمه از) "تسلی ناپذیر " را تغییر نمی دهم . این طور آدمی در آن زمان بودم. بنظرم طی گذشت سال ها جای خود را پیدا کرده است . بیش از هر چیز دیگری در مورد آن از من سوال می کنند.وقتی برایییک کتاب تور می گذارم ،مطمئنم که بخشی از وقت جلسه ام را به توضیح در مورد "تسلی ناپذیر " خواهم گذراند ،خصوصا وقتی در کرانه غربی امریکا باشم . آکادمین ها بیش از بقیه رمان هایم در مورد آن می نویسند .

مصاحبه کننده : رمان بعدی تان "وقتییتیم بودیم " در رابطه با یک کارآگاه انگلیسی بنام کریستوفر بنکس بود که سعی دارد راز گم شدن والدینش را در شانگهای رمز گشایی کند .

کازوئو : "وقتییتیم بودیم " یکی از معدود مثال هایی در حرفه ام بود که در شرایط زمانی و مکانی خاصی چیده شده بود . در دهه سی زندگیم شانگهای جذابیت خاصی برایم داشت . این نوعی کلیشه از شهرهای بین المللی امروزی بود ،با همه گروه های نژادپرست در بخش های کوچکترش. پدربزرگمن آنجا کار می کرد و پدرم هم آنجا بدنیا آمده بود .در هشتاد سالگی ،پدرم آلبوم های عکس را از زمانی که پدربزرگم آنجا بود بیرون آورد.عکس های زیادی بود ،او داستان های زیادی برای من تعریف کرد،بعنوان مثال ،پدربزرگم برای ملاقات پدرم با خدمتکار مردشان که در حال مرگ از بیماری سرطان در یک منطقه محافظت شده چینی بود ،تفنگش را برداشته بود. این اتفاقات خیلی هیجان انگیز هستند . و دوست داشتم که یک داستان پلیسی بنویسم . چهره یک کاراگاه انگلیسی - شرلوک هولمز- شباهت های زیادی با پیشخدمت انگلیسی دارد.بیشتر از آنکه خود را وقف وظیفه اش کند ،در شخصیتی حرفه ای محبوس شده است . از نظر احساسی کاملا دور. مثل موسیقی دان رمان "تسلی ناپذیر "،چیزی در دنیای شخصی او وجود دارد که شکسته شده است .نوعی حذف ویژه (خاص) در فکر کریستوفر بنک بین حل راز والدینش و توقف جنگ جهانی دوم وجود دارد. این منطق عجیبی است که من دوست داشتم در قلب " وقتییتیم بودیم " بیاورم.تلاشی بود تا در مورد بخشی از خودمان بنویسیم که همه چیز را مثل همان زمان کودکی مان می بینند .اما رمان آنطور که من دوست داشتم از کار در نیامد . ایده اصلی من این بود که ژانری از رمان را داخل همان رمان بیاورم. دلم می خواست بنکس رمز دیگری را به شیوه آگاتا کریستی حل کند .اما در نهایت کارِ یکسال و صد و نه صفحه را دور انداختم . کتاب " وقتییتیم بودیم " بیش از هر کتاب دیگری مرا به دردسر انداخت.

*ترجمه از PARIS REVIEW

ده نکته برای نوشتن داستانی در حد انتشار

نویسنده: لسلی کاین

ترجمه: علیرضا اجلی

هر چه می خواهی بنویس.

مشخص کن که برای تو چه جالب است، جالب ترین موضوعات را در زندگی ات پیدا کن، و از نگاه خاص خودت بنویس. بزرگترین مزیت ها در صنعت نشر این است که ما مالک داستانیم و تنها ما می توانیم بنویسیم. از این فرصت باید استفاده کرد.

با گفتن جزئیات، صحنه ها را تأثیر گذارتر کن.

به خواننده ات تصاویر ذهنی با شکلی همه فهم عرضه کن. سر و وضع شخصیت ها را به خواننده ها یاد آوری کن و نشانه ای از شخصیت ها بده، آنها سریعاً پیدایش می کنند. این باعث می شود عمل داستانی ات حس واقعی به خود بگیرد و خواننده در داستانت غرق شود.

درستی داستانت را اثبات کن، خواننده ی داستان تو نمی تواند هر چیزی را باور کند.

اگر اطلاعات واقعی در اختیار خواننده قرار بدهی، او با داستان همگام می شود. که این امر با خاصیت ((گفتن جزئیات)) میسر می شود. نمی توان به راحتی از این موضوع گذر کرد و نویسنده با جوابی ساده این موضوع را حل و فصل کند که این داستان: ((واقعاً اتفاق افتاده است.))

امکان دارد کتابی را که نوشته ایبا داری می نویسی شکست بخورد.

ما نویسنده ها غالباً در نقد آثار اولیه مان که برایش تلاش کرده ایم زیر بار نمی رویم. کما اینکه می توانیم دوباره تلاش کنیم و کار اول مان را بهبود ببخشیم، با وجود این باید هر چه نوشته ایم را عرضه کنیم حتی اگر اثری فوق العاده ارائه ندهیم. ننوشتن همیشه بیهوده است. چه بسا اگر آنها را نگه داری و روی همان ها کار کنی برای کارهای بعدی ات مفید است و تو خبره تر می شوی.

فوراً شروع کن، قبل از اینکه حوادث در داستان، توازن زندگی شخصیت اصلی را تغییر بدهند.

به خواننده ات یک سری چیز ها بگو، پیش از اینکه تغییر کلیدی در قهرمان داستان بوجود بیاید. این سریع ترین راه برای درگیر شدن خواننده در داستان می باشد.

پیرنگ را بساز و هر عملی را برای عکس العملی هدایت کن. این تعلیق را افزایش می دهد.

داستان عموماً به پیرنگ های زیادی احتیاج دارد تو این را وقتی می فهمی که عملییا گره گشایی وجود دارد که در عکس العمل شخصیت ها تأثیر گذار می باشد.

هرگز سیب را برای خوردن شخصیتت انتخاب نکن وقتی می تواند لم لوزت بخورد.

روش دیگری برای گفتن داستان وجود دارد: همه ی کلمات را در نظر بگیر و امتحان کن. اگر می توانی، به طور مثال، شخصیت داستان را در حال خوردن چیزی غیر معمول نشان بده. در این صورت به متن و تصاویریکجا، زندگی می بخشی.

شگفت آور است، شخصیت ها هر اشکالی را در داستان می توانند حل کنند.

ما داستان را برای شخصیت ها می خوانیم. بدون آنها، پیرنگ فقط رشته ای از اتفاقات و حوادث می باشد و ما در روزنامه هر روز گزارشی از این دست را می خوانیم. اما وقتی تو می نویسی، شخصیت هایی را یاد آوری می کنی که سالهای زیادی در حال زندگی کردن هستند البته پیش از اینکه در صفحه ی اول داستان اولین تصاویر آنها را ببینی.

کشمکش دل و جان داستان است.

موی قهرمان داستان روی صورتش ریخته و دارد از بالاییک پرتگاه سنگی می اندازد. وقتی داستان را خوب شروع می کنی با یک قهرمان یا قهرمان زن، آغازی بد برای کتاب انتخاب کردی. کشمکش را نگه دار _ همچنین تعلیق را _ و ادامه بده تا زمانی که به پایان داستان نزدیک می شوی.

به پای خودت شلیک نکن.

وسوسه برای ارسال کردن اثر تعجب آور است. زمانی که نویسنده می داند از این بهتر هم میشود و این اثر جای کار زیاد دارد. یا اثر را برای ویراستاریا انتشارات می فرستد و آنها کلاً این جور کارها را نمی پسندند. و تو در آن موقعیت خودت را آماده می کنی برای اینکه بپرسیببخشید چرا برگشت خورد؟ اما اگر کمی بیشتر کار کنی تضمین می کنم که اثر تو قبول خواهد شد.

آسیب شناسی ترجمه

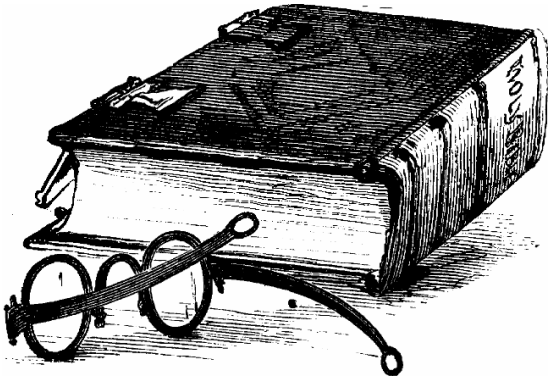

محمد اکبری

ترجمه از نگاه مترجم

شاید هیچ گاه ، هیچ کس به اندازه ی کسی که موضوعی را به واقع لمس می کند نتواند سخن بگوید و از نقاط ضعف و قوت آن و جزئیات پنهانی آن پرده بردارد. ترجمه هم از این قاعده مستثنا نیست. و بدیهی ست که در مورد ترجمه نیز ، هیچ کس بهتر از یک مترجم خبره نمی تواند به خوبی سخن براند. بدین جهت سراغ یک ترجمه ی خوب را از محمد قاضی گرفتیم. وی ویژگی هاییک ترجمه ی خوب ادبی را به هفت بخش تقسیم کرده اند.

از نظر همه ی اهل فن، ترجمه ی خوب و موفق ادبی آن ترجمه ای است که بتواند به پرسش های هفتگانه ی زیر پاسخ مثبت بدهد:

۱- آیا ترجمه، مفهوم متن اصلی را رسانده است؟

پاسخ درست به این پرسش در درجه ی نخست بستگی به این دارد که مترجم نه تنها به زبان خود از دید ادبی وارد باشد تا بتواند مفهومی را که از متن خارجی گرفته است به طرز درستی به زبان خود بیان کند، بلکه باید چه با معلومات اکتسابی خود در تحصیل زبانی که از آن ترجمه میکند و چه از راه کمک گرفتن از کتاب های فرهنگ، مفهوم درست متن را دریابد.

به عنوان مثال درست است که واژه ی "گره ناد" در زبان فرانسه به معنی انار و "گره نادیه" به معنی درخت انار است، ولی اولی به معنی نارنجک و دومی به معنی نارنجک انداز هم هست و مترجمی جمله ای فرانسوی را چنین ترجمه کرده بود: «دو درخت انار در راه فرانسه خشک می شدند» و حال آن که منظور نویسنده این بود: «دو نارنجک انداز به فرانسه برمی گشتند». اشتباه گرفتن نارنجک انداز با درخت انار باز محملی دارد، ولی روشن نیست چرا مترجم فعل فرانسوی

"برگشتن" را به "خشک شدن" ترجمه کرده است؟ لابد فکر کرده بوده که درخت که نمی تواند برگردد، پس منظور از برگشتن درخت، خشک شدن آن است. دیگر فکر نکرده بود که در راه فرانسه درخت اناری وجود ندارد.

۲- آیا لحن نویسنده حفظ شده است؟

نویسندگان همه مثل هم نیستند و سبک نگارش و زبان ایشان به تناسب ویژگی های روحی و فکری و اخلاقی شان با هم فرق می کند. نیکوس کازانتساکیس نویسندهییونانی، آدمی بوده است شوخ و بذله گو و خوش طبع و خوش بیان. رومن رولان نویسندهی فرانسوی آدمی بوده است خشک و جدی. آناتول فرانتس مردی بوده است شیرین زبان ولی همیشه در گفته هایش از نیش زدن و طنز و تمسخر دریغ نمی کرده است. نویسنده ای مانند سنت اگزوپری (نویسندهی شازده کوچولو) طبعی حساس و شاعرانه داشته است و دیگری چنین خصوصیاتی نداشته است.

این ویژگی های روحی و فکری و ذوقی نویسندگان بی شک در نوشته های آنان بازتاب مییابد. و به عنوان مثال اگر شما به آثار نیکوس کازانتساکیس مانند "آزادییا مرگ" یا "مسیح باز مصلوب" یا "زوربایییونانی" نگاه کنید پی می برید که شوخ طبعی و لوندی از سر تا پای کلمات او می ریزد.

بر عکس، اگر کتاب "مهاتما گاندی" اثر رومن رولان یایکی دیگر از کارهای او را بخوانید، می بینید که آن بزرگوار اندک لحن شوخی و مسخرگییا شیرین زبانی و طنز گویی در گفتار و قلمش نیست و عین مطلب مورد نظرش را خشک و بی پیرایه به روی کاغذ آورده است. یا اگر "جزیرهییپنگوئن ها"ی آناتول فرانس را بخوانید، می بینید که آن مرد چه اندازه طنز و تمسخر در گفتار و در نوشته هایش دارد.

مترجم موفق آن است که در ترجمه اش بتواند همان خصیصه های گفته شده ی مربوط به هر نویسنده را حفظ کند و لحن ترجمه اش در ترجمه ی اثری از مثلن آناتول فرانتس با مارسل پروست فرق داشته باشد.

مترجم ممکن است متن را فهمیده باشد، ولی لحن کلام را درنیافته باشد. ما در فارسی مثلی داریم که می گوییم بفرما و بنشین و بتمرگ هر سه به یک معنی است، ولی میان لحن کلام "بفرما" با لحن "بتمرگ" زمین تا آسمان فرق است. حال اگر مترجم محترم "بفرما" را "بنشین" یا "بتمرگ" یا برعکس، ترجمه کند، مفهوم متن را رسانده ولی لحن متن اصلی را مراعات نکرده است.

۳- آیا مترجم زبان خاص و متناسب با متن را دریافته است؟

نویسنده ای چون سروانتس که چهار صد سال پیش می زیستهیا چون بوکاچیو که هم دوره ی حافظ و مولانا عبید بوده است، یا رابله ی فرانسوییا شکسپیر انگلیسی در زمان هایی می زیسته اند که نثر آن ها با نثر امروزی فرق داشته است. چنان که نثر مرزبان نامه یا کلیله و دمنه یاگلستان سعدی با نثر معاصر ما مثلن با نوشته های محمد حجارییا بزرگ علوییا جمال زاده فرق دارد. من اگر "دن کیشوت" سروانتس که مربوط به چهار سال پیش است یا "دکامرون" بوکاچیو که در ششصد سال پیش نوشته شده است را با همان نثر و زبانی ترجمه کرده بودم که مثلن "شازده کوچولو"ی سنت

اگزوپریبا "نان و شراب" اینیاتسیو سیلونه را ترجمه کرده ام، بدون شک ترجمه ی موفقی نمی شد. این جا است که مترجم توانا آقای نجف دریابندری در یکی از نوشته هایشان به این نکته اشاره کرده و گفته است که: «محمد قاضی در ترجمه ی "دن کیشوت" زبان خاص متناسب با متن را دریافته است». حتا در میان آثار نویسندگان هم دوره نیز اختلاف زبان وجود دارد.

یک نویسنده ادبی و کتابی می نویسد، دیگری عامیانهیا به اصطلاح "آرگو" می نویسد. یکی نثرش زیبا و شاعرانه است و دیگری خشک و روزنامه ای است. مترجم باید حواسش را جمع کند و زبان متناسب با نوشته ی اصلی را بیابد. رعایت این نکات است که ترجمه را از حالت فن و حرفه ی صرف بودن در می آورد و به آن جنبه ی هنری می دهد و بدین ترتیب هر خواننده ای از خواندن این ترجمه ها پی می برد که زبان نویسندگان مختلف با هم فرق داشته است.

۴- آیا مترجم واژه های درست و دقیق و خوش آهنگی به جای واژه های متن اصلی برگزیده است؟

واژه ها در زبان های خارجی نیز همچون در زبان فارسی معنی های متعدد دارند و گاه برعکس، برایبک معنی واحد واژه های گوناگون هست. در "دن کیشوت"، سروانتس با لحن خاص خود آن پهلوان پنبه را به صورت کسی توصیف کرده است که همیشه قیافهی غم زده و محزونی دارد و من آن را به صورت "پهلوان افسرده سیما" آوردم که به گمانم از "پهلوان غمگین چهره" یا "محزون قیافه" خوش آهنگ تر است. برگزیدن واژه های خوش آهنگ و درست و دقیقیکی از جنبه های هنری کار ترجمه است که بر ارج و قدر آن به اندازه ی زیادی می افزاید.

۵- آیا منرجم در ترجمه ی خود، دستور زبان را رعایت کرده است؟

درست بودن هر نوشته بسته به آن است که در آن اصول و قاعده های دستور زبان رعایت شده باشد، وگر نه، آن نوشته غلط و از دید ادبی بدون ارزش خواهد بود. به کار بردن واژه هایی که از نظر دستوری نادرست هستند نیز مشمول این شرط است. در ترجمه ای به واژه ی "گزارشات" برخوردم که دلم به هم خورد. جمع بستن "گزارش" که یک واژه ی زیبای فارسی است با "ات" عربی از آن کج سلیقگی های زننده است و نیز اغلب دیده ام که در نرجمه رعایت فعل ها به مقتضای زمان نشده است یا این که ضمیر "آن ها" که ویژهی اشیاء است برای اشخاص به کار رفته است و به جای آن که بنویسد: "آنان" یا "ایشان" رفتند، نوشته است: آن ها رفتند. این مراعات نکردن دستور زبان نیز که به درست نویسی مربوط می شود، در پایین آوردن ارزش ترجمه و هر نوشته ی دیگری بسیار موثر است.

۶- آیا طول کلام یا برعکس، ایجاز نویسندهی اصلی رعایت شده است؟

این مساله به امانت در ترجمه مربوط می شود. گاه پیش می آید که نویسندهی اصلی مطلبی را در یک کلمه یا در یک جمله ی کوتاه بیان کرده است. ولی می بینیم که مترجم آن را برای ادای مقصود کافی ندانسته و به شرح و بسط آن می پردازد که البته به خود نویسنده ربطی ندارد و مترجم از خودش آورده است.

پیدا است که چنین کاری از رعایت امانت به دور است و اگر به راستی هم آن واژه یا آن جمله نیاز به شرح و بسط بیش تری داشته باشد، مترجم خوب است که در پاورقییا پی نوشت به شرح و تفسیر آن بپردازد و بنویسد که مثلن در این جا منظور نویسنده چنین و چنان است. مترجم معروفی که نیازی به نامیدن او نیست، گاه بوده که یک کتاب ششصد صفحه ای را در یک صد یایک صد و بیست صفحه آورده و گاه برعکس، از یک اثر صد صفحه ای کتابی به حجم و قطر سیصد چهار صفحه ساخته است. پیدا است که در هر دو مورد ترجمه وفادار نیست و ربطی به متن اصلی ندارد و از این رو نمی توان ارزشی برای آن قایل شد.

در ادبیات خودمان نیز می بینیم که مثلن خیامیا سعدییا حافظ یک دنیا مطلب را در یک بیتیا رباعییایک قطعه گنجانده اند، حال اگر مترجم فرانسوییا انگلیسییا هر زبان دیگری از آن بیتیا رباعییا قطعه کتابی بنویسد، این دیگر ترجمه نیست، تفسیر است.

۷- آیا به نقطه گذاری (نشانه های نگارشی) اهمیت لازم داده شده است؟

در زبان فارسی کلاسیک، نقطه گذاریِ مرسوم در نوشته های خارجی، وجود نداشت و از این رو مثلن یک متن پرسشی را به لحن عادی می خواندند و یا معلوم نبود که جمله در کجا به پایان رسیدهیا نرسیده و این مساله مشکلات بسیاری را در کار خواندن پیش می آورد. اصول نقطه گذاریو به کارگیری نشانه های نگارشی از هنگام آشنایی با ادبیات خارجی، در نوشته های فارسی نیز وارد شده و لازم است که مترجم در متن خود آن ها را رعایت کند تا جمله های پرسشی از جمله های تعجبی و تحسینی تمیز داده شود و معلوم شود که جمله در کجا به پایان رسیدهیا نقل قول از کیست و همه ی نکات دیگر "نقطه گذاری" punctuation تامین شود.

از مجموعه ی اصول و قاعده هایی که در بالا گفتیم و رعایت آن ها را در ترجمه شرط لازم برای کام یابی و توفیق در این کار دانستیم، چنین نتیجه می گیریم که به طور کلی کار ترجمه دارای دو بخش بنیادی است:

۱- یافتن مفهوم و پیام بیان شده در متن مورد ترجمه.

۲- یافتن لحن و سبک نویسنده و بازتاب دادن آن در متن ترجمه.

بخش نخست را "معادل مفهوم" و بخش دوم را "معادل سبک" می نامند و مجموع آن ها "معادل کامل متن اصلی" خوانده می شود.

در متن های ادبی، سبک شامل ویژگی هایی مانند لحن سخن، طنز و لطیفه، زبان ادبییا عامیانه، انتخاب واژه ها، بازی با کلمات، فشرده یا بسیط بودن یا کوتاه و بلند بودن جملات و نقطه گذاری است.

خبرهای ادبی

سید مجتبی کاویانی

استقبال گسترده از جشنواره لیراو

به گزارش خبرگزاری انجمن داستانی چوک: حمید رضا اکبری شروه ازاستقبال خوب مخاطبان از این جشنواره خبردارد. حمید رضا اکبری دراین باره گفت: باتوجه به مدت زمان کمی که برای ارسال آثار معین شده بود تعداد آثار ارسالی بیش از ۷۰۰ عنوان بوده است.

شروه درادامه گفت: بزرگترین ایرادی که به جشنواره ها گرفته می شود به خاطرداوری است و ما برای اطمینان دادن به شرکت کنندگان از سه مرحله داوری استفاده می کنیم تا آن اثری که باید، برگزیده شود.

شروه همچنین گفت: متاسفانه بعضی ازآثار طبق شرایطی که درفراخوان گفته شده بود، ارسال نشده و یا بدون نام ونشان هستند که این ها متاسفانه به مرحله داوری راه نمی یابند.

"هیچ کس به تنهایی نجات نمی‌یابد "به صدر رسید

«هیچ کس به تنهایی نجات نمی‌یابد» رمان «مارگارت ماتزانتینی» بازیگر و نویسنده ایتالیایی صدرنشینی کتاب‌های این هفته ایتالیا را از آن خود کرده است.

جایزه ادبی ایتالیا به نویسنده‌ای از آلمان رسید

بیست و چهارمین جایزه ادبی «کیانتی» به نویسنده آلمانی «آدا زاپری زوکر» برای کتاب «سکوت» اعطا شد.

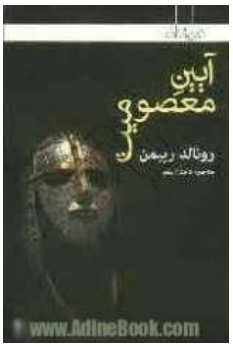

«آیین معصومیت» به ایران رسید

نمایشنامه «آیین معصومیت» نوشته رونالد ریبمن با ترجمه داود زینلو روانه بازار کتاب شد.

بعد از ۴۰ سال ترجمه جدیدی از «مده آ» منتشر شد

نمایشنامه «مده آ» نوشته اوریپید با ترجمه امیرحسن ندایی منتشر شد. به گفته مترجم، نزدیک به چهل سال است که ترجمه دیگری از این اثر در دست نیست.

جایزه ادبی دبیرستانی فرانسه اهدا شد

رمان «تو قضاوت صحیحی نخواهی داشت» اثر آرمل جاب موفق به کسب جایزه ادبی دبیرستانی فرانسه در سال ۲۰۱۱ شد.